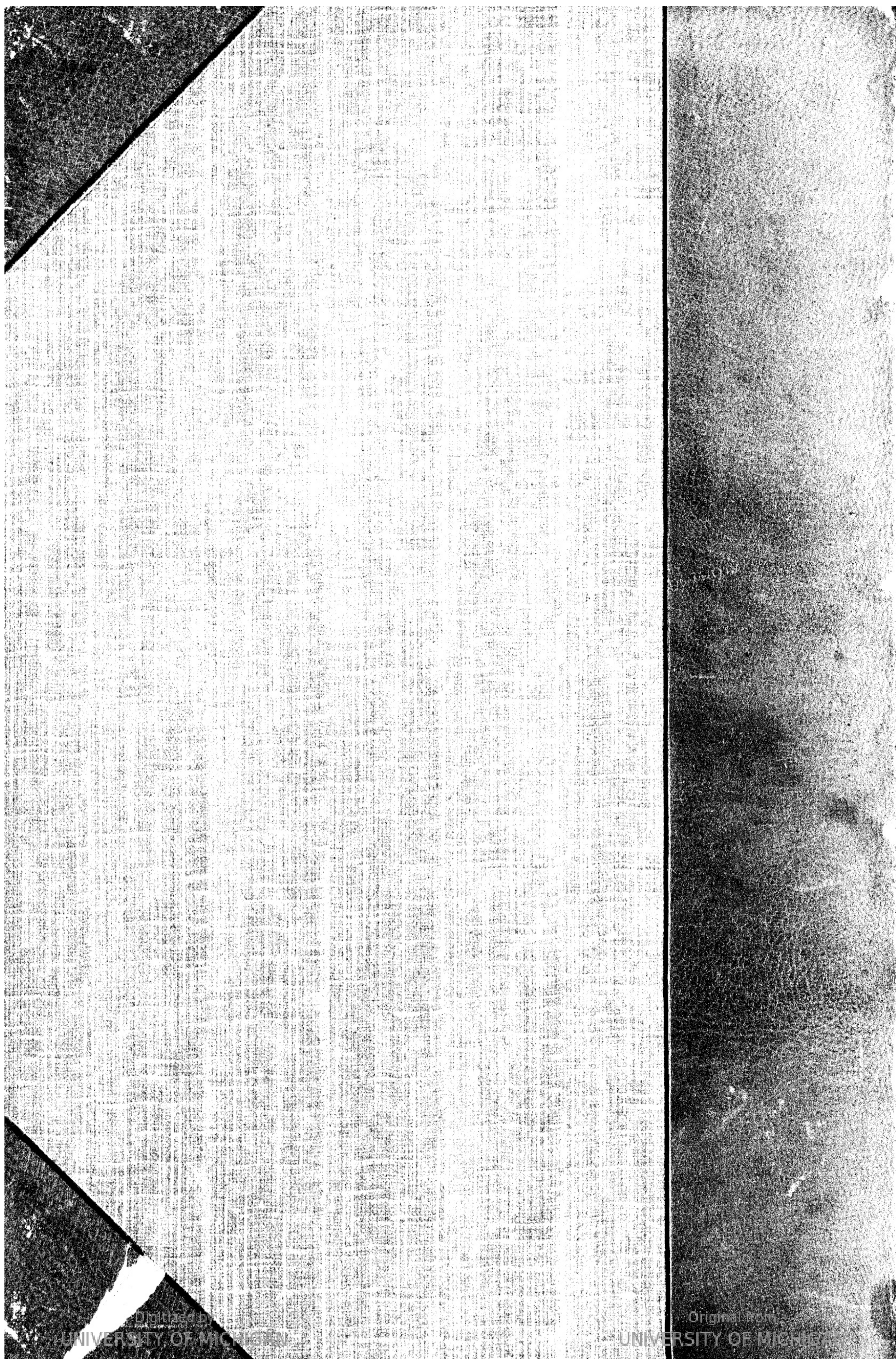
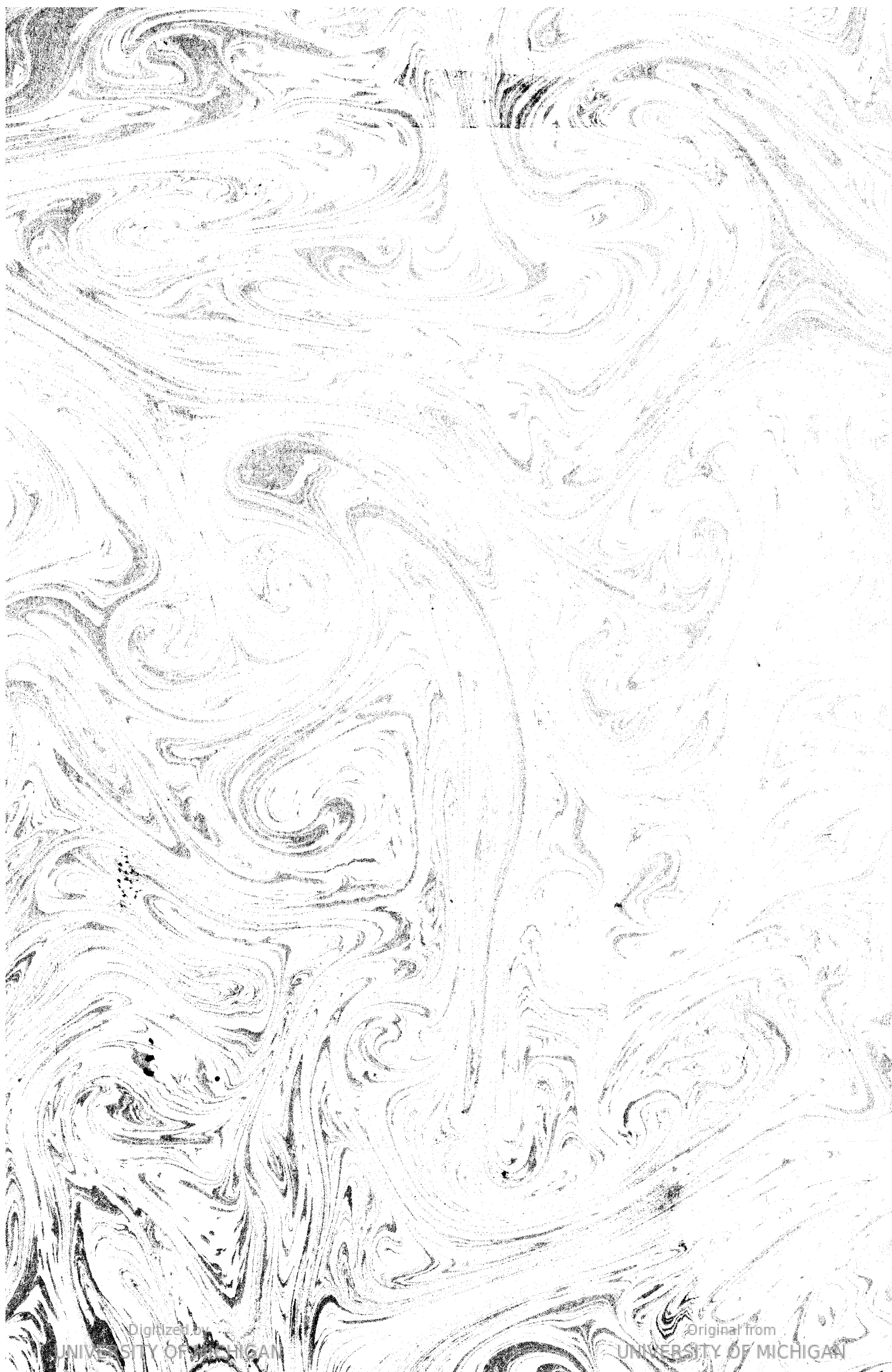



UNIVERSITY OF MICHIGAN
3 9015 02007 3311

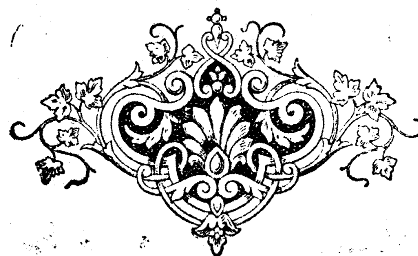



PROPERTY OF
University of Michigan Libraries
1817
ARTES SCIENTIA VERITAS

فهرست لطائف نظام‌الدّین مولانا

عبید زاکانی

اگرچه دربالای صحائف لفظ منتخب نوشته شده است امّاتمامی لطائف مولانا عبید دراینجا مندرجست وبقدر امکان تصحیح وتنقیح شده برای اطّلاع مطالعه کنندکان ثبت کردید .

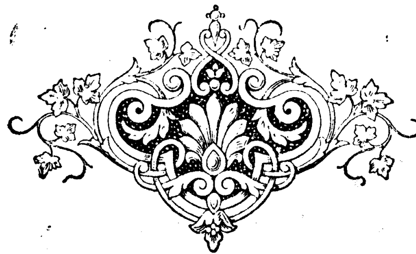


2

'Ubayd Zākānī



Muntakhab-i laṭā'if



در شهر استانبول در مطبعهٔ ابوالضيا توفيق بك

تمثيل شده است

۱۳۰۳



املح الشعرا عبید زاکانی از قریهٔ زاکان قزوین واز رجال اواسط قرن هشتم هجریست . مولانای مذکور از اهل فضل ودانش واز ارباب سلیقه واصحاب ذوق سلیم بوده است . اگرچه برخی اورا از زمرهٔ هزّالان میشمارند ولی حقّ انصاف این است که با وجود یافت شدن بذله وهزل وهجو در اشعار او پایه اش ازان بالاتر است که اورا هزّل شمارند . بلکه درمیان شعراء اوّلین لطیفه سنج ونادره سرا است ودر این شیوه کسی بپایهٔ او نرسیده است . درتضمین اشعار سایرین وتحویل معانی جد بهزل یدی طولا داشت وزمینی بکر نگذاشت . جدّیات او در روانی لفظ وشیرینی ومتانت بینظیر است ودر لطافت وباریکی معنی بیعدیل . باری مولانا عبید درعهد شاه ابواسحق در شیراز تحصیل علوم وفنون نمود واز فضلای عصر وادبای دهر خود گردید . در هر فنّی مهارتی کامل پیدا کرد وتصنیفات وتألیفات پرداخت . پس ازان بقزوین برگشت وبمنصب قضاوت سرافراز وبآموزکاری وتربیت بزرك زادکان منتخب وممتاز گردید ، چون دران عصر ترکان در ایران از ارتکاب مناهی وقبایح چیزی باقی نگذارده بودند وطبایع اهل ایران بسبب معاشرت ومجاورت ایشان درفساد وتغیّر بدرجهٔ نهایت رسیده بود مولانا عبید از مشاهده آن حالات خسته خاطر میبود وشرح حال وصورت احوال را با هروسیله بمردم نمودن میخواست . برای نمونهٔ فساد اخلاق زمان وزمانیان رسالهٔ اخلاق الاشراف را تألیف کردکه غرض ازان هزل محض نیست بلکه درضمن هزلها جدّهای حکمت آمیز وعبرت انگیز ست . همچنین برای تصویر درجات عقل وپایهٔ شعور اکابر قزوین که هریك تودهٔ از سفاهت ونادانی بودند افسانهای بسیار در رسالهٔ دلگشای خود نوشت که

هر يك ارباب بصيرت را حكمتى است . معيار فضل وآزمودكى و دانش وجهان ديدكى اورا رسالهٔ صد پند وتعريفاتش دليلى كافيست . وانكهى نسبت دهندكان او بهزّالى خود نيز معترفند بانيكه او رسالهٔ درعلم معانى وبيان نوشت وخواست بحضور پادشاه بكذراند نديمان ومقرّبان كفتند كه پادشاه را با اين كونه مزخرفات سركار نيست . قصيدهٔ غرّا ساخت وخواندن خواست كفتند پادشاه ريشخند دروغ ومبالغه واطرا واغراق شاعران را خوش ندارد . بنابرين مولانا عبيد كفت درينصورت من نيز طريقهٔ مجون پيش كيرم تا بدان وسيله ببزم خاص پادشاهان باريابم وازندما ومقرّبان كردم وچنان كرد . انكاه بى پروا سخنان فاحش ولطيفهاى صريح ونادر ميكفت وصله وجايزهٔ بيشمار مييافت وكسى را يازاى مقابله ومشاجره باوى نبود .

كويندكه مولانا عبيد بعد ازنوميدى از دخول مجلس پادشاه اين رباعى ببديهه بساخت . (رباعى)

درعلم وهنر مشو چومن صاحب فن تا نزد عزيزان نشوى خوار چومن
خواهى كه شوى پسند ارباب زمن كنك آورو كنكرى كن وكنكر زن

يكى از آشنايان اين بشنيد ودر حيرت ماندكه چكونه كسى با آن فهم وفضل ميتواند ترك علم وادب كند وبهزل ورذل تن دردهد مولانا عبيد اين قطعه بوى فرستاد . (قطعه)

ايخواجه مكن تابتوانى طلب علم كاندر طلب راتب هرروزه بمانى
رو مسخركى پيشه كن ومطربى آموز تا داد خود ازمهتر وكهتر بستانى

اوردهاندكه درعهد مولانا عبيد زنى بود جهان خاتون نام بسيار ظريف وحريف وباوى مناظره ومشاعره مينمود . خواجه امين الدين وزير

ابواسحق اورا بزنی بخواست واو بعد از ناز وعشوهای بسیارتن بدان زناشوئی در داد . مولانا عبید در ان ازدواج این قطعه بساخت و بیحابا بخواند واز وزیر بجای سرزنش نوازشها یافت . (قطعه)

وزیرا جهان قحبهٔ بیوفاست ترا از چنین قحبهٔ ننك نیست
برو کس فراخی دکر را بخواه خدای جهان را جهان تنك نیست

وکویند که سلمان ساوجی که از معاصرین مولانا عبید بود اورا ندیده این قطعه درهجو وی بساخت . (قطعه)

جهنّمیّ هجا کو عبید زاکانی مقرّرست بیدولتیّ و بیدینی
اکرچه نیست زقزوین وروستازاده است ولیك میشود اندر حدیث قزوینی

نکته درین قطعه انکه ظرفای ایران قزوینیان را احمق کویند . چنانچه خراسانیانرا خر وطوسیانرا کاو وبخارائیان را خرس وماوراءالنّهریان را مشهدی یعنی رافضی خوانند واین نسبتها از قبیل طعن باشد . مولانا عبید این قطعه را بشنید دردم سفر بغداد پیش کرفت . چون بدانجا برسید سلمان را با دبدبه وکوکبهٔ تام درکنار دجله مشغول عیش وعشرت ومصاحبت ارباب دانش وفضیلت دریافت . بتقریبی داخل مجلس وی کردید . سلمان دروصف دجله اینمصراع ساخته بود که (مصراع) دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است . واز حاضران تتمیم آن میخواست مولانا عبید بدیهة کفت (مصراع) پای درزنجیر وکف برلب مکر دیوانه است . سلمان را خوش آمد وپرسید که ازکجائی کفت از قزوینم . پس دراثنای مصاحبت سلمان ازوی پرسید که نام سلمان درقزوین معروف واز اشعارش چیزی مشهوراست یانه. مولانا عبید کفت قطعهٔ از اشعار او بسیار مشهورست واین بخواند (قطعه)

من خراباتیم وباده پرست درخرابات مغان عاشق ومست
میکشندم چوسبو دوش بدوش میبرندم چوقدح دست بدست

انکاه کفت اکرچه سلمان مردی فاضلست ومیتوان این قطعه را بوی نسبت داد. امّاظنّ غالب منآنست که این قطعه از زن او باشد. سلمان از لطف سخن وی دریافت که عبید است مقدمش را غنیمت شمرد وعذر هجای وی بخواست . وتا در بغداد بود از هیچ خدمتی در بارهٔ او کوتاهی ننمود . مولانا عبیـد مکرّر میکفت که ای سلمان بختت یاوری کرد که زود باعتـذار اقدام نمودی واز شرّ زبانم رستی .

(لاحقه)

چنین کوید ممضی ذیل بندهٔ ناتوان (مسیو فرته) که مدّتها خواه درمملکت فرانسه وخواه در خارج بتحصیل السنهٔ شرقیّه بخصوص زبان پارسی پرداختم واز آثار شرقیان سیّما نظم ونثر فارسی بسیار مطالعه وتصفّح نمودم. الحق شیوهٔ ادای زبان پارسی را بسیار شیرین ونمکین یافتم . خاصّه در اشعار که اکرچه معانی ومضامین آن شباهتی چندان بمعانی ومضامین مادرزادی من که زبان فرانسویست ندارد امّا فیحدّذاته درعالم خود کمال امتیاز دارد. دردلم آمدکه جزؤی از آثار مشهور فارسی را بفرانسوی ترجمه نمایم تاهم از من یادکاری ماند وهم طالبان زبان فارسی را از همکنان وسـیلهٔ استفاده واسـتفاضه کردد . پس از تفحّص وتتبّع بسیار دیدم که ارباب غیرت وهمّت فرنکستان ازهر نوع وهرجنس تألیف وتصنیف فارسی کمابیش ترجمها پرداختـه اند وزمینی خالی نکذاشته اند بجز شیوهٔ لطائف وظرائف آن خاصّه ازآنها که جامع نکات ومزایای خاصاست . چندی در این اندیشه بودم که مختصری معتنابه ومشهور ازین دست ترجمه را انتخاب نمایم . ازقضا کلیّات (مولانا عبید زاکانی) بدستم افتاد. دیدم عجب کنجینهٔ نایابست ومقصود مراسخت موضوعی اسـت شایسته لطایف آنرا انچه یافتم برکزیدم وبترجمهٔ آن اهتمام نمودم. اما چون در اشعار مشرقیان اکثر جانب لفظ مراعات شده واورا

برجانب معنی ترجیح داده اند ولطف ترکیب الفاظ را برحسن ادای معنی مقدم داشته اند تا اصل اثری دیده ودانسته نشود از چگونگی آن آگاهی بهم نمیرسد واستلذاذی ازان برده نمیشود. لهذا مناسب آن دیدم که نخست بی زیادت ونقصان درعبارت اصل آنرا با حروف عربی مطبوع سازم که فائده آن عام گردد وخواهشمندان اصل هم بمطالعهٔ آن دسترس شوند ودر ضمن روح مولانا عبید را نیز ازخود خرسند ساخته باشم . پس ازان ازروی اختصاص باصحاب تمدّن بعد ازطیّ بسیار بلکه قریب بسه ربع نسخهٔ اصل که تنها مطابق مذاق وموافق مزاج اهل شرقست انچه را ازان از پردهٔ ادب خارج وبذله ونکاتش را صریح ورکیك نیافتم ودر ترجمه اش محظوری ندیدم بزبان فرانسوی ترجمه نمودم تا چنانچه پیش ازین ذکر شد یادکاری ماند ووسیلهٔ استفاده وتمتّعی گردد .

امید ازناظران ومطالعه کنندکان اینکه زحمت من بنده را بیهوده نشمارند ودراین گزینش واتّخاذ معذورم دارند که غرضم از نشر این اثر وترجمهٔ آن ورای آنست که بنظر کوته بینان میرسد وبخاطر معترضین خطور مینماید . مقصود کلّی خدمتی بطالبان زبان فارسی وابقاء لطائف آثار مولانا عبیداست . امّا حیثیّت حسن وقع واعتقاد ونیّت اوخود داندو خدای خود (والعهدة علیه) اکنون ختم سخن از زبان خود واز زبان مولانا عبید بدین بیت میکنم .   (بیت)

بمزاحت نگفتم این گفتار
هزل بگذار وجدّ ازاو بردار

(فرته مترجم)





رسالهٔ اخلاق الاشراف

شکر نا محصور و حمدنا محدود حضرت واجب‌الوجود را (جلت قدرته) که زیور عقل را پیرایهٔ وجود انسان ساخت تا بوسیلت آن در کسب اخلاق حمیده و اوصاف جمیله غایت جهد بذل گردانید . وصلوات نامعدود نثار روضهٔ منوّر معطّر سیّد کاینات محمّد مصطفی علیه اکمل التحیّات بادکه کسوت خلق ومنشور خلقش بطراز (لولاك لماخلقت‌الافلاك) وطغرای (انّك لعلی خلق عظیم) مطرّز و موشّح گشت . وسلام و تحایا بر اولاد و انصار او که (بایّهم اقتدیتم اهتدیتم) .

(بعد ذلك) برارای اهل کمال که روی سخن در ایشانست پوشیده نماندکه بربدن هرفردی از افراد انسان جوهری شریف که آنرا روح خوانند ازعالم امر (قل‌الرّوح من‌امر ربّی) موکّلست وبروی قهرمان . حقیقت آدمی عبارت ازان جوهرست واوپیوسته بذات خود قائمست و ازفنا محروس و مصون ومستعدّ ترّقی کمال . وچنانچه بدن از شهوات ولذّات محسوس و محظوظ میگردد و روی درعالم سفلی دارد روح نیز ازمعرفت حضرت عزّت که غایت همه غایاتست (عزّشانه) وادراك حقایق و افاضت خیرات بهره‌مند میگردد وروی درعالم قدس دارد . وچنانك بدن بواسطهٔ امراض مزمنه ازخاصیّت خود فرو میماند روح نیز کیفیّتی وماهیّتی دارد که چون بمرضی ازامراض که بدومخصوصست از حبّ جاه ومال واکتساب شهوات و التفات بلذّات عالم‌سفلی مبتلا میگردد ازخاصیت فرو میماندکه آن مشاهدهٔ

حضرت ذوالجلال و ادراك معقولات و افاضت خیراتست . همانا شاعر درینمعنی گفته باشد . (بیت)

ترا از دو گیتی بر آورده اند
بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فکرت پسین شمار
توئی خویشتن را ببازی مدار

وچنانچه اطبّا همّت بر ازالت امراض بدن وحفظ صحّت آن مصروف گردانیده اند انبیانیز نظر همّت بردفع آفات و امراض روح گماشته اند تا اورا از ورطات مهلکه وگرداب جهل و نقصان بساحل نجات وکمال رسانند . مردخردمند چون بنظر دقیق تامّل نماید بروی روشن شودکه مقصود از ارسال مقلّدان امانت رسالت تهذیب اخلاق وتطهیر سیر بندگانست واینمعنی برلفظ شاعر بدین سیاق طاری . (بیت)

گر بنی آید ورنه تونکو سیرت باش
که بدوزخ نرود مردم پاکیزه سیر

خود حضرت رسالت نقاب ازچهرهٔ عروس اینمعنی برانداخته و جمال این تلویح را برسریر این تشریح جلوه داده که (بعثت لاتمّم مکارم الاخلاق) وقوانین این قسمراکه علم اخلاق وحکمت عملی خوانند علماء سلف درمطوّلات که فهم قصیر این فقیر از ادراك شمّهٔ ازان قاصرست استکمال خلقرا بوجه احسن وطریق ایمن درقید کتابت کشیده اند . واز وقت وزمان مبارك آدم صفی تا بدینروزگار اشراف بنی‌آدم بمشقّت بسیارو ریاضت بکمال درکسب فضایل اربعه‌که آن (حکمت) و (شجاعت) و (عفّت) و (عدالت) است سعی بلیغ بتقدیم رسانیده اند . وآنرا سبب سعادت دنیی ونجات عقبی شمرده گفته اند . (بیت)

بهر مذهب که باشی باش نیکوکارو بخشنده
که کفرو نیکخوئی به زاسلام و بداخلاق

اکنون درین روزگارکه زبدهٔ دهورو خلاصهٔ قرونست چون مزاج اکابر

لطیف شد و بزرکان صاحب ذهن بلندرای پیدا کشتند فکر صافی و اندیشهٔ شافی بر کلّیات امور معاش و معاد کماشتند وسنن و اوضاع سابق درچشم تمیز ایشان خوارو بیمایه نمود . ونیز بواسطهٔ کرور زمان و مرور اوان اکثر آن قواعد اندراس پذیرفته است احیای آن اخلاق و اوضاع برخاطر خطیر و ضمیر منیر اینجماعت کران آمد . لاجرم مردوار پای همّت برسر آن اخلاق واوضاع نهادند وازبهر معاش ومعاد خود اینطریق که اکنون درمیان بزرکان و اعیان متداولست چنانچه این مختصر برشرح شمّهٔ ازان مقصورست پیش کرفتند و بنیاد کارهای دینی و دنیوی برآن مبنی و مستحکم کردانیدند . درمعانی بازست و سلسلهٔ سخن دراز درغرض شروع کنیم .

مدّتی شدکه اینضعیف (عبید زاکانی) را درخاطر اختلاجی میبودکه مختصری مبنی بر بعض اخلاق قدما که آنرا خلق اکنون (منسوخ) میخوانند وشمّهٔ از اخلاق و اوضاع اکابر اینروزکارکه اینرا (مختار) میدانند بتحریر رساند تاموجب فائدهٔ طالبان اینعلم و مبتدیان اینراه باشد . درین تاریخ که سال هجرت بهفتصد و چهل رسید عجالة الوقت را اینمختصرکه به (اخلاق الاشراف) موسومست درقلم آورد و آنرا برهفت باب قرار داد هرباب مشتمل بردو مذهب . یکی مذهب منسوخ که قدما برآن نهج زندکانی کرده اند و یکی مذهب مختار که اکنون بزرکان مااختراع نموده اند وبنای امور معاش و معاد برآن نهاده هرچندکه حدّ اینمختصر بهزل منتهی میشود امّا

(بیت)

آنکس که زشهر آشنائیست داند که متاع ما کجائیست

مأمول اینضعیف درسعی اینمختصر آنکه (بیت)

مکر صاحبدلی روزی بجائی کند درکار اینمسکین دعائی

باب اوّل در حکمت

(مذهب منسوخ)

حکما درحدّ حکمة فرموده اند (الحکمته استکمال النّفس الانسانیّة فی قوّتها العلمیّة والعملیّة . اما العلمیّة فانّها تعلّم حقایق الاشیاء کماهی . واَمّا العملیّة فانّها تحصیل ملکة نفسانیّة بها تقدر علی اصدار الافعال الجمیلة والاحتراز عن الافعال القبیحة وتسمّی خلقا) یعنی درنفس ناطقه دوقوّه مرکوزست وکمال او بتکمیل آن منوط . یکی قوّهٔ نظری ویکی قوّهٔ عملی . قوّهٔ نظری آنست که شوق او بسوی ادراك معارف ونیل علوم باشد تا برمقتضای آن شوق کسب استطاعت معرفت اشیا چنانچه حقّ اوست حاصل کند . بعد ازان بمعرفت مطلوب حقیقی وغرض کلیّ که انتهای جملهٔ موجوداتست (تعالی وتقدّس) مشرّف میشود تا بدلالات آنمعرفت بعالم توحید بل بمقام اتحّاد رسد ودل او ساکن ومطمئن کردد که (الا بذکر الله تطمئنّ القلوب) وغبار شبهت وزنك شك ازچهرهٔ ضمیروآینهٔ خاطر او سترده کردد چنانچه شاعر کفته . (مصراع)

بهر کجا که درآمد یقین کمان برخاست

وقوّهٔ عملی آن باشد که قوی وافعال خودرا مرتّب ومنظوم کرداند چنانك بایکدیکر مطابق وموافق شوند تا بواسطهٔ آن مساوات اخلاق او مرضیّ کردد . هرکاه اینعلم وعمل بدین درجه درشخص جمع آید اورا انسان کامل وخلیفهٔ خدا توان کفت . ومرتبهٔ او اعلی مراتب نوع انسان باشد . چنانچه حق تعالی فرموده (تؤتی الحکمة من یشاء ومن یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا) وروح او بعد فراق بدن بنعیم مقیم وسعادت ابد وقبول فیض خداوند مستعد کردد. (مصراع) وین کار دولتست کنون تا کرارسد. تا اینجا مذهب قدما و حکماست .

(مذهب مختار)

چون بزرگان و زیرکان خوردهدان که اکنون روی زمین بذات شریف ایشان مشرّفست در تکمیل روح انسانی و مرجع و معاد آن تأمّل نمودند و سنن وآرای اکابر سابق پیش چشم بداشتند خدمتشانرا بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد . میفرمایند که برما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد وبقای آن ببقای بدن متعلّقست وفنای آن بفنای جسم موقوف . ومیفرمانید که انچه انبیا فرموده اند که اورا کمالی ونقصانی هست و بعد فراق بدن بذات خود قائم وباقی خواهد بود محالست وحشرو نشر امری باطل . حیاة عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد چون بدن متلاشی شد آنشخص ابدا ناچیز وباطل کشت. انچه عبارت ازلذّات بهشت وعقاب دوزخست هم درین جهان میتوان بود چنانك شاعر کفته . (بیت)

انراکه داده اند همینجاش داده اند   وانراکه نیست وعده بفرداش دادهاند

لاجرم از حشرو نشر و عقاب و عذاب وقرب وبعد ورضا وسخط وکمال ونقصان فراغتی تمام دارند ونتیجهٔ اینمعتقد انکه همهروزه عمر درکسب شهوات ونیل لذّات مصروف فرموده میکویند . (رباعی)

ای انکه نتیجهٔ چهارو هفتی   وزهفت وچهار دایم اندر تفتی
میخورکه هزار بار بیشت کفتم   بازآمدنت نیست چورفتی رفتی

واکثر اینرباعی درصندوقهٔ کور پدران مینویسند   (رباعی)

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست   جز بامن و تو عقلی وتمیزی نیست
ناچیزکه وهم کردهکان چیزی هست   خوش بکذرازینخیال کان چیزی نیست

وبسبب این عقیده است که قصد خون و مال و عرض خلق پیش ایشان خوار و بیمایه مینماید .   (بیت)

براو یکجرعه می همرنك آذر   کرامیتر زصد خون برادر

الحق زهی بزرگان صاحب توفیق که انچه چندین هزار سال باوجود تصفیهٔ عقل و روح محجوب ماند بیزحمتی برایشان کشف شد .

باب دوّیم درشجاعت

(مذهب منسوخ)

حکما فرموده اند که نفس انسانی را سه قوّهٔ متباینست که مصدر افعال مختلف میشود . یکی قوّهٔ ناطقه که مبدأ فکرو تمییزست . دوّم قوّهٔ غضبی وآن اقدام براهوال وشوق ترّفع و تسلّط بود . سیّوم قوّهٔ شهوانی که آنرا بهیمی گویند وآن مبدأ طلب غذا و شوق بمأکل و مشارب و مناکح بود . هرگاه انسانیرا نفس ناطقه باعتدال بود درذات خود و شوق باکتساب معارف یقینی علم حکمت اورا بتبعیّت حاصل آید . وهرگاه که نفس سبعی یعنی غضبی باعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید نفس‌را ازان فضیلت شجاعت حاصل آید . و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال بود ونفس عاقله‌را متابعت نماید فضیلت عفّت اورا حاصل آید . چون این سه جنس فضیلت حاصل آید وباهم ممازج گردند از هرسه حالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود وآن فضیلت را عدالت گویند . و حکما شجاع کسی را گفته اند که درو نجدت و همّت باشد و سکون نفس وثبات وتحمّل و شهامت و تواضع و حمیّت و رقّت باشد . آنکس را که بدین خصلت موصوف بود ثنا گفته اند . وبدین واسطه درمیان خلق سرافراز بوده . واینعادترا قطعا عار نداشته اند بلکه ذکر محاربات ومقاتلات چنین کس درسلك مدح کشیده اند و گفته اند . (بیت)

سرمایهٔ مرد مرد انکیست　　دلیرّی و رادیّ و فرزانگیست

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که شخصی که برقضیهٔ هولناك اقدام نماید وبادیگری بمحاربه و مجادله درآید ازدوحال خالی نباشد . یابخصم غالب شود و بکشد یابعکس. اگر خصمرا بکشد خون ناحق درگردن گرفته باشد وبتبعیت ان‌لاشک عاجلا وآجلا بدو ملحق گردد . واگر خصم غالب شود آنکس را راه دوزخ مقررست . چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد اقدام نماید . کدام دلیل روشنتر ازین‌که هرجا عروسی یاسماعی یاجمعیتی باشدمشتمل برلوت و حلواو خلعت و زر مخنثان وحیزان و چنگیان و مسخرکان را انجا طلب کنند . وهرجاکه تیرونیزه باید خورد ابلهی را یاد دهند که تومردی و پهلوانی و لشکر شکنی و گرد دلاوری واورا برابر تیغها دارند تاچون آن بدبخت را درمصاف بکشند حیزکان ومخنثان شهر شماتت کنان کون جنبانند وگویند . (بیت)

تیرو تبرو نیزه نمیآرم خورد لوت و می و مطربم نکو میسازد

وچون پهلوانی رادر معرکهٔ بکشند حیزکان و مخنثان ازدور نظاره کنند وباهم گویند . ای جان خداوندگار (حیزی و دیرزی) . مرد صاحب حزم باید که روز هیجا قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که میفرمایند (مردان در میدان جهند مادر کهدان جهیم) . لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت را نقش نگین ساخته اند . (بیت)

گریز بهنگام فیروزی است خنك پهلوانی کش این روزی است

از نوخاستهٔ اصفهانی روایت کنندکه دربیابانی مغولی بدورسید . بروحمله کرد . نوخاسته ازکمال کیاست تضرع کنان گفت (ای آغا خدایرا بم کامم کش) . یعنی بکا مرا ومکش مرا . مغولك برو رحم آوردو برقول اوکار

کرد . جوان بیمن این تدبیر ازقتل اوخلاص یافت . کویند بعد ازان سی سال دیکر عمر درنیکنامی بسر برد . زهی جوان نیکبخت . کویا اینمثل درباب اوکفته اند . (بیت)

جوانان دانا و دانش پذیر سزد کر نشینند بالای پیر

ای یاران معاش وسنّت این بزرکان غنیمت دانید . مسکین پدران ماکه عمر در ضلالات بسر بردند وفهم ایشان بدینمعانی منتقل نکشت .

باب سیّم درعفّت

(مذهب منسوخ)

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنهٔ ماضیه عفّت را یکی از خصایل اربعه شمرده اند ودر حدّ آن فرموده اند عفّت عبارتست از پاکدامنی. ولفظ عفیف برآنکس اطلاق کردندی که چشم ازدیدن نامحرم وکوش ازشنیدن غیبت ودست ازتصرّف درمال دیکران وزبان ازکفتار فاحش ونفس ازناشایست بازداشتی . چنین کس را عزیز داشتندی ومدح کفتندی وانك شاعر کفته. (بیت)

برهمه خلق سرافراز بودهرکه چوسرو پاکدامن بودو راسترو کوته دست

مصدّق اینمعنیست . کویند حکیمی مذمّت کسی از پسر خود بشنید کفت (یابنیّ مالك ترضی ان تکون بلسانك مالا ترضی ان یکون علی بدن غیرك) شخصی شکایت دیکری و عیوب او با امیرالمؤمنین حسن بن علی میکفت . امیرالمؤمنین علی باپسر کفت (یا بنیّ نزّه سمعك عنه فانّه نظر الی اخبث مافی وعائه فافرغه فی وعائك) منصور حلاّج را چون بردار کردند کفت .

درکوچکی برشارعی میکذشتم آواز زنی ازبام شنیدم ازبهر نظارهٔ اوبالا نکریستم اکنون ازدار بزیر نکریستن کفارت آن بالا نکرستن میدانم .

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایندکه قدما در ینباب غلطی شنیع کرده اند وعمر کرانمایه بضلالت وجهالت بسر برده . هرکس‌که اینسیرت ورزد اورا از زندکانی هیچ بهره نباشد . درنصّ تنزیل آورده است‌که (انّما الحیوة الدّنیا لعب ولهو وزینة وتفاخر بینکم وتکاثر فی‌الاموال والاولاد) ومعنی آن چنین فهم فرموده اندکه مقصود ازحیوة دنیا لعب ولهو وزینت وتفاخر وجمع کردن مال وغلبهٔ نسلیست . میفرمانیدکه لعب ولهو بی فسق وآلات مناهی امری ممتنعست وجمع کردن مال بیرنجانیدن مردم و ظلم وبهتان وزبان در عرض دیکران دراز کردن محال . پس ناچار هرکه عفّت ورزد ازینها محروم باشد واورا از زندکانی نتوان شمرد وحیات اوعبث باشد . وبدین آیت‌که (افحسبتم انّما خلقناکم عبثا وانّکم الینا لاترجعون) مأخوذ بوده . وخودچه کلپتره باشدکه شخص را باماه پیکری خلوتی دست دهد واز وصال جانفزای او بهره مند نکردد وکویدکه من پاکدامنم تا بداغ حرمان مبتلا کردد . وشاید بودکه اورا مدّةالعمر چنان فرصتی دست ندهد ازغصّه میرد وکوید (اضاعة الفرصة غصّة) انکس راکه وقتی عفیف وپاکدامن وخویشتندار کفتندی اکنون کون خرو مندبور و دمسرد میخوانند . میفرمانیدکه چشم وکوش وزبان و دیکر اعضا ازبهر جذب منفعت ودفع مضرّت آفریده اند وهرعضوی را ازخاصیّتی‌که سبب ایجاد اوبوده منع کردن موجب بطلان آن عضوست . پس چون بطلان اعضا روا نیست هرکس بایدکه انچه اورا بچشم خوش آید آن بیند . وانچه بکوش خوش آید آنرا شنود . وانچه مصالح اوبدان منوط باشد ازخبث

وايذاو بهتان وعشوه و دشنام فاحش وكواهى بدروغ آن برزبان راند . اكر ديكريرا بدان مضرّتى باشد يادیكريرا خانه خراب شود بدان التفات نبايد كرد وخاطر ازينمعنى خوش بايد داشت . هرچه تراخوش آيد ميكن وميكوى . هركسى راكه دات ميخواهد بى تحاشى ميكاى تاعمر برتو وبال نكردد . (رباعى)

تابتوانى نكار دلبر ميجوى معشوقهٔ چابك وخوش وغر ميجوى
چون يافتيش مده مجالش نفسى ميكاى و رهاميكن وديكر ميجوى

ميفرمايندكه اكر استادى يايارى را از ينكس داعيهٔ تمتّع باشد بايدكه بيتوقّف وتردّد تن در دهد ودفع بهيچوجه روا نداردكه (الفرصة تمرّ مرّ السّحاب) (بيت)

از امروز كارى بفردا ممان چه دانى كه فرداچه كردد زمان

وبايد منع درخاطر نياردكه (المنع كفر) وآنرا غنيمت تمام بايد شمرد . چه مشاهده ميرودكه هركس از زن ومرد جماع نداد هميشه مفلوك ومنكوب باشد وبداغ حرمان وخذلان سوخته . وبراهين قاطعه مبرهن كردانيده اندكه از زمان آدم صفى تا اكنون هركس كه جماع نداد ميرو وزير وپهلوان ولشكر شكن وقتّال ومالدار و دولتيار و شيخ و واعظ ومعرّف نشد دليل برصحّت انيقول آنك متصوّفه جماع داد نرا (علّة المشايخ) كويند . در تواريخ آمده است كه رستم زال آنهمه ناموس وشوكت ازكون دادن يافت چنانك كفته اند . (نظم)

تهمتن چوبكشاد شلوار بند بزانو در آمد يل ارجمند
عمودى بر آورد هومان چو دود بد انسان كه پيرانش فرموده بود
چنان درزه كون رستم سپوخت كه‌از زخم آن كون رستم بسوخت

دکر باره هومان درآمد بزیر تهمتن بسان هژبر دلیر
بدو در سپو زید یك کیر سخت که شد کون هومان همه لخت لخت
دو شمشیر زن کون دریده شدند میان یلان برکزیده شدند
تو نیز ای برادر چو کردی قوی سزد کر سخنهای من بشنوی
بخسبیّ و کون سوی بالا کنی هنرهای خودرا هویدا کنی
که تا هر کس آید همی کایدت دل ازکیر خوردن بیاسایدت
چو بر کس نماند جهان پایدار همان به که نیکی بود یادکار

ونیز کفته اند (بیت)

سعادت ابدی درجماع کونی دان ولیك کوی سعادت کسی برد که دهد

حقّا که بزرکان ما اینسخن ازسر تجربه میفرمایند وحق باطرف ایشانست . چه بحقیقت معلوم شده است که کون درستی بهٖی ندارد . مرد بایدکه دهد وستاند چه نظام کارها بداد و ستداست تا اورا بزرك و (کریم الطّرفین) توان کفت . واکر پدر و مادرش داده باشند اورا (نسیب الابوین) خطاب شاید کرد . اکرچه بعضی ازعوام طعنه زنند که جماع دادن کرمی باژکونه ومروّتی ازکون سو باشد امّا سخن ایشانرا اعتباری نیست وندانسته باشند که (مصراع) الجود بالنّفس اقصی غایة الجود . هرکس از بدبختی فرصت دادن فوت کند کلید دولت کم کرده باشد وابدالدّهر در مذلّت وشقاوت بماند . وشاعر درحقّ او کفته باشد . (بیت)

بهل تا بدندان کزد پشت دست تنوری چنین کرم نانی نبست

ان نیك بختراکه مستعدّ قبول نصایحست دریننباب اینقدر کافیست ایزد باری همکنانرا توفیق خیر کرامت کناد .

باب چهارم در عدالت

(مذهب منسوخ)

اکا برسلف عدالت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند وبنای امور معاش و معاد برآن نهاده . معتقد ایشان آن بوده که (بالعدل قامت السموات والارض) . خودرا مأمور (انّ الله یأمر بالعدل والاحسان) بداشتندی . بنابرین سلاطین و امرا واکابر و وزرا دایم همّت براشاعت معدلت و رعایت امور رعیّت و سپاهی کماشتندی وآنرا سبب دولت ونیکنامی شناختندی . واین قسم راخیان معتقد بوده اند که عوام نیز در معاملات ومشارکات طریق عدالت کار فرمودندی وکفتندی . (بیت)

عدل کن زانکه در ولایت دل در پیغمبری زند عادل

(مذهب مختار)

امّا مذهب اصحابنا انکه این سیرت اسوء سیراست وعدالت مستلزم خلل بسیار . وآنرا بدلایل واضح روشن کردانیده اند ومیکویند بنای کار سلطنت و فرماندهی وکدخدائی برسیاستست . تا ازکسی نترسند فرمان انکس نبرند وهمه یکسان باشد وبنای کارها خلل پذیرد و نظام امور کسسته شود . آنکس که حاشا عدل ورزد وکسی‌را نزند و نکشد ومصادره نکند وخودرا مست نسازد وبرزیر دستان اظهار عربده و غضب نکند مردم ازو نترسند ورعیّت فرمان ملوك نبرند. فرزندان و غلامان سخن پدران ومخدومان نشنوند . مصالح بلاد وعباد متلاشی کردد . واز بهر اینمعنی کفته اند . (مصراع) پادشاهان ازپی یکمصلحت صدخون کنند . میفرمایند (العدالة تورث الفلاکة). خود کدام دلیل واضحتر ازینکه پادشاهان عجم چون ضحّاك تازی ویزدجرد بزه کارکه اکنون صدر جهنّم بدیشان

مشرّفست و دیکر متأخّران که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان درترقیّ بود وملك معمور. چون بزمان کسری انوشیروان رسید او ازرکاکت رای وتدبیر وزرای ناقص عقـل شیوهٔ عدل اختیـار کرد. دراندك زمانی کنکرهای ایوانش بیفتاد وآتشکدهاکه معبـد ایشان بود بیکبار بمرد واثرشـان ازروی زمین محوشـد. امیرالمؤمنین مشیّد قواعـد دین عمر بن خطّـاب رضی‌الله‌عنه‌که بعدل موصوف بود خشت میزد ونان جومیخورد وکویند خرقه اش هفده من‌بود. معاویه ببرکت ظلم ملك ازدست امام علی کرم‌الله وجهه بدر برد. بخت‌النّصر تادوازده هزار پیغمبررا در بیت المقدس بیکنـاه نکشت وچند هزار پیغمبررا اسیر نکرد دستور داری نفرمود ودولت اوعروج نکردو دردو جهان سرافراز نشد. چنکیزخان‌که امروز بکوری اعدا دردرك اسفل مقتدا وپیشوای مغولان اوّلین وآخرینست تاهزاران هزار بیکناه را بتیغ بیدریغ ازپای درنیاورد پادشاهی روی زمین براو مقرّر نکشت (حکایت) در تواریخ مغول واردست‌که هلاکوخان راچون بغداد مسخّر شد جمعی راکه از شمشیر بازمانده بودند بفرمود تاحاضرکردند. حال هرقومی باز پرسید چون براحوال مجموع واقف کشت. کفت از محترفه ناکزیرست ایشانرا رخصت دادتا باسرکار خود رفتند تجّاررا مایه فرمود دادن تا ازبهر او بازرکانی کنند. جهود انرا فرمودکه قومی مظلومند بجزیه ازیشان قانع شد. مخنّثان را بحر مهای خود فرستاد. قضاة ومشایخ وصوفیان وحاجیان وواعظان ومعرّفان وکدایان وقلندران وکشتی کیران وشـاعران وقصّه خوانان را جدا کرد وفرمود اینان درآفرینش زیادتند ونعمت خدای بزیان میبرند. حکم فرمود تاهمهرا درشط غرق‌کردند وروی زمین را از خبث ایشان پاك‌کرد. لاجرم قرب نود سال پادشاهی درخاندان اوقرارکرفت وهرروز دولت‌ایشان درتزاید بود. ابو سعید بیچاره‌را چون دغدغهٔ عدالت درخاطر افتاد وخودرا بشعار عدل موسوم‌کردانید دراندك مدّتی دولتش سپری شد وخاندان هولاکوخان ومساعی اودرسر نیّت ابوسعید رفت آری.

(بیت) چوخیره شود مرد را روزکار همه آن کند کش نیاید بکار

رحمت براین بزرکان صاحب توفیق بادکه خلقرا ازظلمت ضلالت عدالت بنور هدایت ارشاد فرمودند .

باب پنجم درسخاوت

(مذهب منسوخ)

ازثقات مرویست‌که مردم در ایّام سابق سخاوترا پسندیده داشته اند وکسیراکه بدینخلق معروف بوده شکر کفته اند وبدان مفاخرت نموده وفرزندانرا بدینخصلت تحریض کرده اند . اینقسمرا چنان معتقد بوده اندکه اکر مثلا شخصی کرسنهٔ را سیر کردی یا برهنهٔ را پوشانیدی یادرماندهٔ را دست کرفتی ازان عارنداشتی . وتابحدّی دربنباب مبالغه کردندیکه اکر کسی اینسیرت ورزیدی مردم اوراثنا کفتندی و قطعا اورا بدینسبب عیب نکردندی . علما درتحلیهٔ ذکر اوکتب پرداختندی وشعرا مدح اوکفتندی . استدلال اینمعنی از آیات بیّنات میتوان کردکه (من جاء بالحسنة فله عشر امثالها) (لن تنالوا البّر حتی تنفقوا ممّا تحبّون) واز حضرت رسالت مرویست که (السّخّی لایدخل النّار ولوکان فاسقا) . عزیزی درین باب کفته است . (بیت)

بزرکی بایدت دل درسخابند سرکیسه ببرك کند نا بند

(مذهب منسوخ)

چون بزرکان ما که برزانت رای ودقّت نظر ازاکابر ادوار سابق مستثنی اند باستقصای هرچه تمامتر دربنباب تأمّل فرمودند رای انور ایشان برعیوب اینسیرت واقف شد . لاجرم درضبط اموال وطراوت احوال خودکوشیده نصّ تنزیلرا که (کلوا واشربو ولاتسرفوا) ودیکر انّ الله لایحّب المسرفین)

باشد امام امور وعزائم خود ساختند. وایشانرا محقّق شدکه خرابی خاندانهای قدیم ازسخا واسراف بوده است . هرکس که خودرا بسخا شهره داد هرگز دیکر آسایش نیافت . ازهرطرف ارباب طمع بدو متوجّـه کردند هریك بخوشآمد وبهانهٔ دیکر انچه دارد ازو میتراشند . وآنمسـکین سلیم القلب بترّهات ایشان غرّه میشـود تا دراندك مدّتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف آورد و نا مرادومحتاج کردد . وانك خودرا بسیرت بخل مستظهر کردانید وازقصد قاصـدان وابرام سایلان درپناه بخـل کریخت ازدرد سر مردم خـلاص یافت وعمر در خصب ونعمت کذرانید . میفرماینـدکه مال دربرابر جانست وچون در طلب آن عمر عزیز خرج میباید کرد ازعقل دور باشدکه آنرا مثلا دروجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی یا ازبرای انك دیکری اورا ستاید درمعرض تلف آورد . لاجرم اکر بزرکی مالی دارد بهزار کلبتین یکفلوس ازچنك مرده ریکش بیرون نمیتوان کشید . تقدیرکن که اکر مجموع ملك رای وقیصر آن یك شخصرا باشد (بیت)

ان سنك که روغنکش عصّا رانست   کر بر شکمش نهنـد تیزی ندهـد

واین بیت لایق این سیاقست . (بیت)

براو تانام دادن برنیفتـد   کر از قولنج میرد تیز ندهد

اکنون ائمّهٔ بخل که ایشانرا بزرکان ضابط میکویند دربنباب وصایا نوشته اند وکتب پرداخته . (حکایت) یکی ازبزرکان فرزند خـودرا فرموده باشدکه (یابنّی اعلم انّ لفظ لایزیل البلا و لفظ نعم یزید النّقم). دیکری در اثنای وصایا فرموده باشدکه ای پسر زنهـار بایدکه زبان ازلفـظ (نعم) کوش داری وپیوسته لفـظ (لا) برزمان رانی ویقـین دانیکه تاکار توبا (لا) باشد کار توبالا باشد وتا لفـظ تو (نعم) باشد دل تو بغم باشـد . انچه بیچاره مشـاهده کرد . (حکایت) بزرکی را ازاکابرکه درثروث

قارون زمان خود بود اجل در رسید . امید از زندکانی قطع کرد . جکر کوشکان خودرا که طفلان خاندان کرم بودند حاضر کرد. کفت ای فرزندان روزکاری دراز درکسب مال زحمتهای سفر و حضر کشیده ام و حلق خودرا بسر پنجهٔ کرسنکی فشرده تا اینچند دینار ذخیره کرده ام . زنهار از محافظت آن غافل مباشید و بهیچوجه دست خرج بدان میازید . ویقین دانیدکه .

(بیت) زر عزیز آفریده است خدا هرکه خوارش بکرد خوار بشد

اکر کسی باشما کوید که پدر شمارا در خواب دیدم قلیه وحلوا میخواهد . زنهار بمکر آن فریفته مشوید که آن من نکفته باشم ومرده چیزی نخورد . اکر من خود نیز در خواب باشما نمایم وهمین التماس کنم بدان التفات نباید کرد که انرا اضغاث واحلام خوانند . باشد آن دیو نماید . من انچه درزندکی نخورده باشم درمردکی تمنّا نکنم . این بکفت وجان بخزانهٔ مالك دوزخ سپرد. (حکایت) از بزرکی دیکر روایت کنند که درمعاملهٔکه بادیکری داشت بدو جو مضایقه از حد درکذرانید . اورا منع کردند که اینمحقّر بدین مضایقه نمیا رزد . کفت چرا من مقداری از مال خود ترك کنم که مرا یکروز ویکهفته ویکماه ویکسال وهمهعمر بس باشد .کفتند چکونه . کفت اکر بنمك دهم یکروز بس باشد . اکر بحمّام روم یکهفته . اکر بفصّاد دهم یکماه . اکر بجاروب دهم یکسال . اکر بمیخی دهم و در دیوار زنم همه عمر بس باشد . پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بکذارم بتقصیر ازمن فوت شود . (حکایت) ازبزرکی روایت کنند که چون درخانهٔ اونان پزند یك یك نان بدست نا مبارك در برابر چشم خود دارد وبکوید (مصراع) هرکز خللی بروزکارت مرساد . وبخازن سپارد . چون بوی نان بخدم وحشمش رسد کویند . (بیت)

توپس پرده وماخون جکر میریزیم آه اکر پرده برافتد که چه شور انکیزیم

(حکایت) درین روزها بزرگزادهٔ خرقهٔ بدرویشی داد . مگر طاعنان خبر اینواقعه بسمع پدرش رسانیدند . با پسر درینباب عتاب میکرد . پسر گفت در کتابی خواندم که هرکه بزرگی خواهد باید هرچه دارد ایثار کند . من بدان هوس اینخرقه ایثار کردم . پدر گفت ای ابله غلط درلفظ ایثار کردهٔ که بتصحیف خواندهٔ . بزرگان گفته اند که هرکه بزرگی خواهد باید هرچه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد. نه بینی که اکنون همه بزرگان انبارداری میکنند . شاعر میگوید . (بیت)

اندك اندك بهم شود بسیار　　دانه دانه است غلّه در انبار

(حکایت) هم از بزرگان عصر یکی باغلام خود گفت که از مال خود پارهٔ گوشت بستان وازان طعامی بساز تابخورم وترا آزاد کنم . غلام شادشد . بریانی ساخت وپیش او آورد . خواجه بخورد وگوشت بغلام سپرد دیگر روز گفت بدان گوشت نخود آبی مزعفر بساز تابخورم وترا آزاد کنم . غلام فرمان برد وبساخت وپیش آورد . خواجه زهرمار کرد وگوشت بغلام سپرد . روز دیگر گوشت مضمحل شده بود وازکار افتاده . گفت این گوشت بفروش وپارهٔ روغن بستان وازان طعامی بساز تابخورم وترا آزاد کنم. گفت ایخواجه (حسبة لله) بگذار تامن بگردن خورد همچنان غلام توباشم . اگر هرآینه خیری درخاطر مبارك میگذرد بنیّت خدا اینگوشتپاره را آزادکن . الحق بزرك و صاحبحزم کسیرا توانگفت که احتیاط معاش بدین نوع بتقدیم رساند . لاجرم تادرین دنیا باشد عزیزالوجود ومحتاج الیه زید ودر آخرت علوّ درجاتشان از شرح حدّو وصف مستغنیست .

باب ششم درحلم و وفا

(مذهب منسوخ)

حلم عبارت از برد باریست . قدما حلیم کسی را گفته اند که نفس اورا

سکون وطمأنینتی حاصل شده باشد که غضب بآسانی تحریك اونتواند کرد. اکر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد . از حضرت رسالت مرویست که (الحلم حجاب الآفات). لفظ حلمرا چون مقلوب کنی ملح شود وازینجا کفته اند که (الحلم ملح الاخلاق). شاعر حلم ممدوح را بدینسیاق ستوده . (نظم)

شکست ازبار حلمت کودرا پشت که برجا ماند همچون مبتلائی
یکی ناچار کردد قابل کسر دو ساکن را چو باشد التقائی

(مذهب مختار)

راستی اصحابنا نیز اینخلق را بکلّی منع نمیفرمایند . میکویند که اکرچه آنکس که حلم و بردباری ورزید مردم براوکستاخ شوند وانرا برعجز اوحمل کنند امّا اینخلق متضمّن فوایدست واورا در مصالح معاش مدخل تمام باشد . دلیل برصحّت اینقول انك امروز تاشخص درکودکی تحمّل بارغلامبارکان واوباش نکرده است ودر آن حلم و وقار را کار نفرموده اکنون در مجالس و محافل اکابر سیلی و مالش بسیار نمیخورد . انکشت درکونش نمیکنند . ریشش بر نمیکنند . درحوضش نمیاندازند . دشنامهای فاحش برکس زن و خواهرش نمیشمارند . آنمرد عاقل که اکنون اورا مرد زمانه میخوانند ببرکت حلم و وقاری که در نفس ناطقهٔ اومرکوزست وموودع تاتحمّل آن مشقّتها نمینماید یکجو حاصل نمیتواند کرد . پیوسته خائب و خاسرو مفلوك و دشمنکام میباشد . اورا در هیچ خانهٔ نمیکذارند . پیش هیچ بزرکی عزّتی پیدا نمیتواند کرد . انك میفرمایند (الصّفقة مفتاح الرّزق) بنابرین صورتست و معنی این بیت که کفته اند . (بیت)

مرد باید که در کشاکش دهر سنك زیرین آسیا باشد

مؤکد اینقولست . یکی از فواید حلم آنکه اکر حرم واتباع بزرکیرا بتهمتی

متّهم میکردانند واو ازحلیت حلم وزینت وقار عاری میباشد غضب برمزاج او مستولی شده دیوانه میکردد که (الغضب غول العقل) وقتل وضرب زن وبچّه و مثله کردانیدن حواشی وخدم روا میدارد . بدست خود خانه برمیاندازد . زن و بچّه را از خود متنفّر میکرداند . شب و روز متفکّرو غمناك میباشد که مبادا طاعنی درخانه واتباع وحمیت اوطعنه زند ومیکوید

(بیت) اکر باغیرتی بادرد باشی و کربی غیرتی نامرد باشی

امّا آن بزرکان صاحب توفیق که وجود شان بزینت حلم و وقار مزیّن است اکر هزار بار مجموع اتباع اورا در برابر او کون بدرند سرموئی غبار برخاطر مبارك او ننشیند . لاجرم چندانك زنده است مرفّه وآسوده روزکار بسر میبرد . او ازاهل واتباع خشنود وایشان ازو فارغ وایمن. اکر وقتی تهمتی باورسانند بدان التفات نماید وکوید (مصراع) کرسکی بانکی زند دربام کهدان غم مخور . (حکایت) شنیدم که دریزروزها بزرکی زنی بدشکل ومستوره داشت . بطلاق ازو خلاصی یافت وقحبهٔ جمیله را درنکاح آورد . خاتون چنانك عادت باشد صلای عام درداد اورا منع کردند که زنی مستوره بکذاشتی وفاحشه اختیار کردی آن بزرك ازکمال حلم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسرّ این حکمت نرسد حال آنك من پیش ازین که میخوردم بتنها اینزمان حلوا میخورم باهزار آدمی . در امثال آمده است که (الدّیوث سعیدالدّارین) تأویل چنان فرموده اندکه دیّوث تادرین دنیا باشد چون بعلّت حمیّت مبتلا نیست فارغ میتواند زیست . و دران دنیا نیز بموجب حدیث (الدّیّوث لایدخل الجنّة) چون اورا بهشت نباید رفت از کدورت صحبت شیخکان وزاهدان که در بهشت باشند واز روی ترش ایشان بیمن اینسیرت آسوده باشد . هرجاکه شیخکی را بیند کوید .

(بيت) كر ترا در بهشت باشد جاى   ديكران دوزخ اختيار كنند

بدين دليل ديّوث سعيد دارين باشد . امّا اينجا نكتهٔ واردست . (سؤال) اكر سائلى پرسدكه اينجماعت يعنى اكابر ديّوث چون بواسطهٔ صحبت شيخكان از بهشت متنفّرند وبدوزخ نيز بعدد هرشيخكى كه در بهشتست هزار قاضى ونوّاب ووكلاى او نشسته است . چونست كه ازصحبت ايشان ملول نيست. (جواب) كوئيم چون شيخكان درين دنيا بطهارت وعبادت موسوم بودند (اكرچه ايمعنى سرى بريا ورعونت داشت) وآنمظلوم ديّوث هركز كون نشسته باشد وسجده نكرده پس وضع شيخكان مغاير وضع ديّوث باشد . وقاضيان واتباع ايشان بواسطهٔ اينكه بعصيان وتزوير وتلبيس ومكر وحرامخوارکى وظلم وبهتان ونكته كيرى وكواهى بدروغ وحرص وابطال حقوق مسلمانان وطمع وحيلت وافساد درميان خلق وبيشرمى واخذ رشوت موصوف بوده ودر ديّوث هم اين خصال مجبولست پس ميان ايشان جنسيّت كلّى تواند بود. وسبب جنسيّتست كه صحبت قاضيان واتباع ايشان خواهدكه (الجنس الى الجنس اميل) ودركلام حكما آمده استكه (الجنسيّة علّة الضمّ) لاجرم چون كودكشان دوزخ بزركى چنين را بدوزخ كشند آن بزرك دل خوش كرده كويد . (شعر)

كرم باصالحان بيدوست فردا دربهشت آرند   همان بهتر كه در دوزخ كشندم باكنهكاران

يكى ازكبار مفسّران درتفسير اين آيت كه (وان منكم الاّ واردها) چنين فرموده باشدكه مجموع خلايق ازصراط چون برق ميكذرند . مكر قاضيان واتباع ايشان كه ابدالاباد دردوزخ باشند وبا همديكر شطرنج آتشين بازند . چنانك در اخبار نبوى وآثار مصطفوى آمده استكه (اهل النّار يتلاعبون بالنّار) بدين دلائل اينخلق را برديكر اخلاق ترجيح ميدهند .

باب هفتم درحیا و وفا وصدق ورحمت و شفقت

(مذهب منسوخ)

حکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد تااز فعل قبیح که موجب مذمّت باشد احتراز نماید . رسول (ع) میفرماید که (الحیاء من‌الایمان) . و وفا التزام طریق مواساة سپردن باشد واز چیزی که بدو از دیکری رسیده بمکافات آن قیام نمودن . درنصّ تنزیل آمده است‌که (ومن اوفی بماعاهدالله فسیؤتیه اجراً عظیما) . وصدق آن باشدکه بایاران دل راست کند تاخلاف واقع برزبان اوجاری نشود . ورحمت وشفقت آن باشد که اکر حالی غیر ملایم ازکسی مشاهده‌کند برو رحمت آرد وهمّت برازالت آن مصروف‌دارد.

(مذهب مختار)

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق بغایت مکرّر ومجوّفست . هربیچاره که بیکی ازین اخلاق ردّیه مبتلا کردد مدّة العمر خائب وخاسر باشد . و بر هیچ مرادی ظفر نیابد . خود روشنست که صاحب حیا ازهمه نعمتها محروم باشد . واز اکتساب جاه واقتناء مال قاصر . حیا پیوسته میان او ومرادات او مانعی عظیم وحجابی غلیظ شده اوهمواره بربخت وطالع خود کریان باشد . کریهٔ ابررا که حیا کفته اند ازینجا کرفته اند . رسول ع میفرماید (الحیاء تمنع الرّزق) . ومشاهده میرود که هرکس که بیشرمی پیشه کرفت وبی آبروئی مایه ساخت پوست خلق میکند . هرچه دلش میخواهد میکوید . سر هیچ آفریدهٔ بکوزی نمیخرد . خودرا از مواقع ادنی بمعارج اعلی میرساند . برمخدومان و بزرکتران از خود بلك برکسانی هم که اورا کائیده اند تنعّم میکنند . وخلایق بواسطهٔ وقاحت ازو میترسند . وآن بیچارهٔ محروم که بسمت حیا موسومست پیوسته در پس درها بازمانده ودر دهلیز

خانها سر بزانوی حرمان نهاده چوب دربانان خورد و پس کردن خارد و بدیدهٔ حسرت در اصحاب وقاحت نکرد وکوید . (بیت)

جاهل فراز مسند و عالم برون در جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد

(امّا وفا) میفرمایند که وفا نتیجهٔ دنائت نفس و غلبهٔ حرصست . چه هرکس که اندك چیزی از مخدومی یادوستی بد و لاحق شد یا بوسیلت آنمخدوم یادوست اورا وجه معاش ومعاشرتی حاصل آمد حرص وشره اورا بطمع جذب امثال آنمنافع برآندارد که همه روزه چون حجّام فضول آنمسکین را ابرام نماید وآن بیچاره از مشاهدهٔ اوبجان رسیده ملول تاچون خودرا ازشرّ صحبت وی خلاصی دهد . چون آنوفادار را بیند کوید (مصراع) ملك الموتم ازلقای توبه . قدما چنین حرکات را نادانسته تحسین کرده اند . وهرکاه شخصی در وفا باقصی الغایه برسد بسك تشبیه نموده اند . مرد باید که نظر با فایدهٔ خود دارد . و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقّعی دیکر باقی نماند اکر خود پدرش باشد باید که قطعا بد و التفات نماید . هربامداد باقومی وهر شبانکاه باطایفهٔ بسر برد . هرکس که از عمر برخورداری طلبد بایدکه بدین ترّهات نظر نکند . تا از نعمت همکنان وصحبت ایشان محظوظ ومتلذّذ کردد . مردم ازا و ملول نشوند . و یقین شناسد که (مصراع) از هر دیکی نوالهٔ خوش باشد .

(حکایت) کویند که محیی الدّین عربی که حکیم روزکار و مقتدای علمای عصر خود بود سی سال بامولانا نورالدّین رصدی شب وروز مصاحب بود و یکلحظه بی یکدیکر قرار نکرفتندی . چند روز که نورالدّین در مرض موت بود محیی الدّین بربالین اوبشرب مشغول بود . شبی بحجره رفت بامدادکه بادرخانه آمد غلامانرا مویها بریده بعزای نورالدّین مشغول دید . پرسیدکه حال چیست . کفتند مولانا نورالدّین وفات کرد .

16

کفت دریغ نورالدّین . پس روی بغلام خود کرد وکفت (نمشی و نطلب حریفا آخر) وهم ازانجا بحجرهٔ خود عودت فرمود. کویند بیست سال بعد ازان عمر یافت وهرکز کسی نام نورالدّین از زبان اونشنید. راستی همکنانرا واجبست که وفا ازان حکیم یکانهٔ روزکار بیاموزند . باز کدام دلیل واضحتر ازینکه هرکس که خودرا بوفا منسوب کرد همیشه غمناك بود وعاقبت عمر بیفایده در سر آنکار کند . چنانك فرهاد کوه بیستون کند وهرکز بمقصود نرسید تاعاقبت جان شیرین درسرکار شیرین کرد . در حسرت میمرد ومیکفت .

(بیت) فدا کرده چنین فرهاد مسکین ز بهر یار شیرین جان شیرین

وآن مسکین مجنون بنی عامر کویند جوانی بود عاقل وفاضل . ناکاه دل دردختری لیلی نام بست . در وفای اوزندکانی بروتلخ شد وهرکز تمتّعی ازو نیافت . سر و پا برهنه دربیا بانها دویدی وکفتی . (بیت)

علیّ اذا لاقیت لیلی بخلوة زیارة بیت‌الله رجلای حافیا

بزرکان ماراست میکویند خلقی راکه ثمره این باشد ترك اولی .

(امّا صدق) بزرکان ما میفرمایندکه این خلق ارذل خصایلست . چه مادّهٔ خصومت و زیانزدکی صدقست . هرکس نهج صدق ورزد پیش هیچکس عزّتی نیابد . مرد بایدکه تا تواند پیش‌مخدومان ودوستان خوشآمد ودروغ وسخن بریا کوید و (صدق‌الامیر) راکار فرماید . هرچه برمزاج مردم راست آید آن درلفظ آرد . مثلا اکر بزرکی درنیمشب کویدکه اینك نماز پیشین است درحال پیش جهد وکویدکه راست فرمودی . امروز بغایت آفتاب کرمست . ودر تأکید آن سوکند بمصحف وسه طلاق زن یاد کند . اکر درصحبت مخنّثی پیر ممسك زشت صورت باشد چون درسخن اید اورا پهلوان زمان وکون درست جهان ونوخاستهٔ شیرین ویوسف مصری وحاتم طائی‌خطاب کند تا ازو زر و نعمت و خلعت ومرتبت یابد و دوستی

آنکس در دل اومتمکّن شود . اکر کسی حاشا بخلاف این زید وخودرا بصدق موسوم کرداند ناکاه بزرکیرا ازروی نصیحت کوید که تودرکودکی جماع بسیار دادهٔ اکنون ترك میباید کرد وزن وخواهر را ازکار فاحش منع میباید فرمود . یاکلی راکل کوید . یادبهٔ را دبه خایه خطاب کند . یاقحبه زنی رادیّوث خواند بشومی راستی اینقوم ازو بجان برنجند . واکر قوّتی داشته باشند درحال اورا بکار ضرب فروکیرند . اکر دیوّثکی یاکلی عاجز هم باشد بمخاصمت وکالکل در آید . انواع سفاهت با او بتقدیم رساند . وباقی عمر بواسطهٔ اینکلمهٔ راست میان ایشان خصومت منقطع نشود . بزرکان از اینجهة کفته اند (دروغ مصلحت آمیز به ازراست فتنه انکیز) وکدام دلیل ازین روشنتر که اکر صادق القول صد کواهی راست اداکند ازومنّت ندارند بلکه بجان برنجند . ودر تکذیب اوتأویلات انکیزند . واکر بیدیانتی کواهی بدروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و بانواع رعایت کنند تاآن کواهی بدهد . چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاة ومشایخ وفقها وعدول واتباع ایشانرامایهٔ معاش ازینو جهست میکونید.(بیت)

دروغی که حالی دلت خوش کند   به از راستی کت مشوّش کند

(امّا رحمت وشفقت) اصحابنا بغایت منکر اینقسمند . میفرمایند که هرکس بر مظلومی یا برمحرومی رحمت کند عصیان ورزیده باشد وخودرا درمعرض سخط آورده . بدان دلیل که هیچ امری بیخواست خدا حادث نشود . هرچه ازحضرت اوکه حکیمست ببندکان رسد تا واجب نشودنرسد . چنانك افلاطون کوید (القضیّة حتیّ لا توجب لا توجد) اوکه ارحم الرّاحمینست اکر دانستی که آنکس لایق آن بلانیست بدو نفرستادی . هرکس هرچه بدومیرسد سزاوار آنست (مصراع) سك کرسنه زاغ کود بز لاغربه. ونیز میکویند (مصراع) نیست کوری که بکوری نبود ارزانی . پس

شخصی را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که برو رحمت کنی عصیان ورزیده باشی وبرآن آثم کردی وروز قیامت ترا برآن مؤاخذه کنند . این مثل بدان ماندکه شخصی بندهٔ ازان خودرا برای تربیت بزند وبیگانهٔ اورانوازد وبوسه دهدکه خداوند توبد میکنندکه ترا میزند ترا نعمت وخلعت میباید دادن البتّه او ازینکس بجان برنجد (حکایت) درزمان مبارك حضرت رسول کفّاررا میکفتند که درویشان را طعام دهید. ایشان میکفتندکه درویشان بندکان خدا اند. اکرخدا خواستی ایشان را طعام دادی . چون اونمیدهد ماچرا بدهیم . چنانك درقرآن مجید آمده (انطعم من لو یشاءالله یطعمه ان انتم الاّ فی ضلال مبین) پس واجب باشدکه برهیچ آفریده رحمت نکنند وبحال هیچ مظلومی و مجرمی و محتاجی و مبتلائی و کرفتاری ومجروحی و یتیمی و معیلی و درویشی و خدمتکاری که بردرخانهٔ پیر یامکرّر شده باشد التفات نمایند . بلکه حسبةً للّه تعالی بدانقدرکه توانند اذیّتی بدیشان رسانند تا موجب رفع درجات وخیرات باشد . ودر قیامت در (یوم لاینفع مال ولا بنون) دستکیر اوشود . اینست انچه در صدر کتاب بابرادران وعده رفته بود . امید هست که چون مبتدی براخلاق مختار اکابر مواظبت نماید وآنرا ملکهٔ نفس ناطقهٔ خود کرداند نتیجهٔ آن هرچه تمامتر در دنیا وآخرت بیابد.

ریش نامه

شکرو سپاس پادشاهیراکه بدست مشّاطهٔ قدرت شعشعهٔ جمال نازکان ونازنینان ذرّیّة بنی آدمرا برآینهٔ خاطر محنتزدکان دریای محبّت ومشقّت کشیدکان بیداء مودّت جلوه داد . وتحیّات زاکیات نثار غبار خطّهٔ یثرب که آرامکاه جانهای باصفاست یعنی روضهٔ منوّر مصطفی وبرآل واولاد آن

ذات باصفا باد . (و بعد) دوش چون آینهٔ آفتاب جهانتاب ازآه دود آسای عشّاق درزنك ظلمت شب متواری شد و چهرهٔ روزکار ازسوز سینهٔ مشتاقان تاری .

(بیت) زلف مشکین شب بشانه زدند رقم کفر بر زمانه زدند

درکاشانه باخیال آنجانانه که درسر ازسودای او سرّیست ودر دل ازغوغای او سوزی . (بیت)

دلارامی که اصل زندکانیست دلم راجان وجانمرا جوانیست

خلوتی داشتم . (بیت)

خلوتی آنچنان که اندروی هیچ مخلوقرا نباشد بار

وازوصال ان نازنین بخیالی خرسنده شده میکفتم . (بیت)

ازوصالش تاطمع ببریده ام باخیالش وقت خود خوش دیده‌ام

متحیّر نشسته بودم . دل درزلف شکستهٔ او بسته وجان درخم ابروی او پیوسته . عقل درمشاهدهٔ چشمش مست وسردرهوای آن برکف دست . خلاصهٔ وجود پیشکشی قدش کشیده وخرد درلطف پیرهنش همه تن دیده. خاطر چون طرّهٔ او مشوّش . حال ضمیر چون خال او برآتش . کاهی ازروی اعتذار میکفتم که . (بیت)

زمیهمان خیال تو شرمسارم ازآنك جزآب چشم وکباب جکر مهیّانیست

کاهی ازغایت شوق . (بیت)

بصد زاری برفتی هوشم از هوش دلم درتاب رفتی سینه درجوش .

دراثنای اینکفتکو وغلو این تکاپو دل شیفتهٔ آشفته ازانجا که کمال بیصبری او بود

در پیش خیال سجده برد. آنکاهی کفت ای نور دیدهٔ محبوبان و ای شهریار خوبان . (بیت)

تو قصّهٔ عاشقان همی کم شنوی بشنو بشنو که قصّه شان خوش باشد

روزکاریست که بدام زلف تو کرفتارم و بناوك غمزهٔ توفکارم . (بیت)

شکسته بسته تر اززلف پرشکست توام خرابحالتر از چشمهای مست توام

در یمدّت . (بیت)

طرفی ز لب تو بر نبستم لیکن چون زلف تومیزنم سری برکمری

ای آرزوی جان . (بیت)

آخر نه دل بدل رود انصاف من بده چونست من بوصل تو مشتاق وتو ملول

هرکز زمانی (بیت) نمیکوئی مرا بیچارهٔ هست . زملك عافیت آوارهٔ هست

از خدابترس (مصراع) مکن که هرچه توانند دلبران نکنند .
کاهی زبان بنصیحت بر کشاده میکفت (بیت)

چودور دور رخ تست خاطری دریاب که کار بوالعجبیهای دهر پیدا نیست

چون اینمکالمه بطول انجامید واینمعاتبه دراز کشید بانکش برزدم که ایدل (مصراع) سخت کستاخ میروی هشدار . دل بیچاره بازبانی که دانی کفت ای عبید زاکانی (فهلویه)

نی اج پای روا نی دست یاری نه اج بخت بدم امّید واری

یکزمان باز مرا بد و بکذار (مصراع) که خمار من ازینجاست همینجا شکنم.
نه با او مجال ستیز (مصراع) چون کدایان خیل سلطانیم .
نه از سرکویش پای کریز (مصراع) شهر بند هوای جانانیم . (بیت)

نه ازجورش بداور میتوان شد نه ازظلمش بقاضی میتوان رفت

از زاری دل بیچاره درو دیوار در فریاد آمد . ناکاه طرفی از خانه ورکنی ازکاشانه منشق شد . وازان انشقاق شخصی روی نمود

(مصراع) شخصی که میناد کسی در خوابش

(مصراع دیکر) سرخ وسپیدو زردو کبودو بنفش و لعل (بیت)

سرکرد برون وریش درمیا آمد ریشی وچه ریشی وچه ریشی وچه ریش

کفت (السّلام علیك) از هیبت او لرزه بر اندامم مستولی شد . درحال ازجا جستم . کفتم آیا ابلیسی، عفریتی، غولی، ملك الموتی، بقبض روح من آمدهٔ کیستی. بانك برمن زدکه هی‌هی مرا نمیشناسی. مرا (ریش الدّین ابوالمحاسن) کویند. آمده ام تاداد دل بیچارهٔ تو از محبوب جفاکارت بستانم . درزیر لب کفتم آه . (بیت)

آنرا که محاسنش تو باشی کوئی که مقابحش چه باشد

کفت من آنم که خدا مرا از بزرکی درچند جا از قرآن یاد فرموده است . در قصّهٔ آدم کفته (ریشا ولباس التّقوی ذلك خیر). در قصّهٔ موسی کفته (ولا تأخذ بلحیتی ولا برأسی) . ورسول برنام من تسبیح فرموده است که (سبحان الّذی زیّن الرّجال باللحّی والنّساء بالذّوائب) . منشأ ومولدم از بهشتست . فصحای عرب دروصفم کفته اند (اللحّیة حلیة) . کروهی پر جبریلم خوانده اند وکفته. (شعر)

فلمّا لحی المعشوق طار جماله فلحیته ریش یطیر به الحسن

ارباب لطف خضرم خوانند ودر امثالم کویند . (شعر)

فوه ماء الحیوة شاربه خضر لم یصل الی الظّلم

یوسف حسن تودرچاه زنخدان جسته جا خضر خطت برکنار آب حیوان آمده

قومی مرا بسنبل نسبت کرده اند وگفته اند . (بیت)

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد غمت بریختن خونم آستین برزد

عجبتر آنکه جماعتی مرا حلاّج گویند و از زبان من گفته باشند . (بیت)

پنبه کنم جمله رامن از سرکویت تا تو بدانی که چند مرده حلاجم

جمعی مرا بسبزه توصیف نموده اند وگفته اند . (بیت)

باغ رخ تو بهر تماشا که جان گل بود بسبزه نیز آراسته شد

آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف کارم صحیفهٔ عذارشرا بخطّ غبار نگارم چنانك گفته اند . (بیت)

بندهٔ آنخطّ مشکینم که گوئی مورچه پای مشك آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

صاحبنظران سر برخط فرمان او نهند وگویند . (مصراع)

بر عارضت افکن که خطی خوش باشد

وآن قهّارم که اگر در محبوبی جفاکاری عاشق آزاری تند خوئی نظر قهر کارم بدان یکنظر اورا درچشم جهانیان رسواو روسیاه گردانم . هرپنجروزی درزیر تیغش نشانم . بدست آینه داران بی آبرویش بکنم . ببلا بسپارم . پیراهن حسنش درآرم . زیبائی روز افزونش برسوائی روز افزون بدل کنم . کمتر خطاب مردم با او این باشد . (تیزم بریشت ریشت بکونم) سهلتر سرزنشی اورا این بیت باشد . (بیت)

اگر دو دست تو یکهفته برقفا بندند بهفتهٔ دگرت ریش تامیان باشد

رندکان سرمحلّه گویند . (بیت)

ریش آوردیّ و کندهٔ میدانیم ور زانکه نکندهٔ کجا شد ریشت

غلامبارکان درطعن ایشان بطنز گویند . (بیت)

هرکرا ریش نیست چیزی هست هرکرا ریش هست چیزی نیست

هر سخن که با مردم کوید درجواب کویند . (مصراع)

آن ریش نکر که خواجه دارد .

اورا همه راه شهر قصران نموده کویند . (بیت)

مر ترا صد هزار تحفه دهند کر بری سوی شهر قصران ریش

قلندران صبوحی زده چون برو بکذرند بکلبانك کویندکه هیهات (بیت)

آن دعوی خوبی که همی کردی پار انصاف که امسال بریش آوردی

روح پاك شیخ سعدی را در خطاب آزم تا کوید . (بیت)

توپار برفتهٔ چو آهو وامسال بیامدی چویوزی

سعدی خط سبزدوست دارد نه هر الفی جوالدوزی

(رازی) ریشا هزار بار بیاتهاومیریم باتوحشرمان بنه کونان سردابری؟

چون سخن ریش دراز کشید کفتم لانسلّم مقدّمات ممنوعست . اوّل اینکه کفتی منم . (ریش‌الدّین ابوالمحاسن) اینچه معنی دارد .

(بیت) ریش نه کنیتست نه لقبی ریش کفتند ریش یعنی ریش

دیکرانکه کفتی صحیفهٔ عذار ماهرویان بخطّ غبار بنکارم آن نیز مسلّم نیست . زیراکه از هرعذارکه سربرزنی حسن او ازتو درخط شود . دیکر کفتی که خدا در قرآن از بزرکیم یاد فرموده. بزرکی تونقصست چنانك هرکراریش بزرکست خرکونی کویند . دیکر کفتی که منشاء ومولدم ازبهشتست آن نیز مسلّم نیست . اکنون در ردّ دلیل توچند حکایت کویم (حکایت ۱) یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چراریش روستائیان بزرکست وازان مغولان کم وازان ختائیان کمتر. کفت چون آیهٔ (انّ علیك لعنتی الی یوم‌الدّین) درحقّ ابلیس نازل شد، فرمان آمد که اورا ازبهشت بیرون کنند . ابلیس ازحضرت عزّت درخواست که یکبار دیکرکرد بهشت طواف

کند انکاه بیرون رود . حاجتش رواشـد . ابلیس تفرّج کنان بهرکوشـهٔ ازبهشت میکذشت . ناکاه چشمش برمشاهدهٔ آدمی آمد . اندیشیدکه چون سبب لعنت من آدم شد هربدیکه بدتر ازان نباشد اکر دربارهٔ او وفرزندان اوبجای آرم روا باشد . همان بهترکه طوق لعنت ریش درکردن ایشان تقلید کنم . پس آدمرا ازبهشت بیرون آورد . چون فرزندان آدم غلبـه شدند ابلیس خودرا بصورت یکی ازمشایخ فرا نمود . وکفت ازبهشت میآیم وآن طوق یعنی ریش را بنمودکه این نعمت بهشتست برای شما آورده ام . روستائیان باحرص وآز آنقدرکه ازان نعمت لایق زنخ ایشان بود بر بودند . مغولان که بعد ازان برسیدند نصیب ایشان زیاده ازان دوتاره نشـدکه دارند . چون آوازه بختائیان رسید روی بخدمت شیخ نهادند ونعمت را بغارت رفته دیدند . فریاد برآوردندکه الشیخ ماراهم ازین نمد کلاهی . چنـدان زنخ زدندکه مردك چاره جزآن ندانست که دوتاره مو ازدرکون خود برکنـد وبر زنخ ایشان چسبانید . حقیقت اینواقعه برروی روزکار ازهر چیز لایحـتراست . ظریفان ازینجا کفته اند .

ریش ارنه زشت بودی اندر بهشت بودی   مورو ملخ نخوردی کرزانکه کشت بودی

ونیز کفته اند .   (بیت)

آدم ببهشـت بود تا امرد بود   چون ریش برآدرد برونش کردند

(حکایت ۲) آدم چون در بهشت بود ریش نداشت ملائکهٔ اوراسجده کردند . چـون ریش برآورد ، ملائکـه هرکز ریش ندیده بودند آغاز ریشخند کردند . مسکین از انفعـال از بهشت بیرون جست وبصحرای دنیی کریخت وبزحمت کرفتار شد .   (بیت)

کر ریش رابدی بجهان در فضیلتی   اهل بهشت راهمه دادی خدای ریش

(حکایت ۳) درزمان پیش ماهروئی بودکه صبح جهان افروز نامهٔ سعادت از چهرهٔ او پرداختی وشـام مشکفام ازسواد زلف اومایهٔ رنك و بوساختی . چنانك در امثال او کفته اند . (شعر)

نظرالصّباح الی صفاء جبینه فتنفّست و تنفّس الصّعداء
واللّیل فکّر فی سواد فروعه فتقلّبت بمزاجـه السّوداء

هردیده وررا که چشم بمشاهدهٔ اوآمدی شـیفتهٔ جمال وفریفتـهٔ غنج ودلال اوکشتی . پیرامن مسکن او ازجان مشتاق عشّـاق (مصراع) همه جای جان بود و مأوای دل. وصبارا در زوایای کوی اوازتراکم عشّاق کذار مشکل. واو برحسن مستعار وجمـال ناپایدار خـود مغرور بهیچ التفـات نفرمودی . ازهرراه که کذشتی مردم متحیّر درو نکاه کردندی وکفتندی (بیت)

سلطان صفت همیرودو صدهزاردل بااوچنان که درپی سلطان رود سپاه

دلدادکان برخاکراه اومتوطّن واو برمسند استغنا متمکّن . بعد از چندکاه که دست حوادث روزکار وکردش لیل ونهار دود ریش‌ازدودمان حسن او برآورد وزبان زمان آیهٔ (ثمّ رددناه اسفل سافلین) برجمال او خواند هرکه ازجان درخاك کوی اومیاویخت ببرکت ریش چون باد ازو بکریخت . بیچاره متحیّر وسرکردان دلریش و بیسامان (مصراع) ریش آمده درشهر کدائی میکرد. روزی آیهٔ (وتعزّ من‌تشاء وتذلّ من‌تشـاء) ورد زبان سـاخته کرد شهر میکشت . یکی ازعاشقان صادق و یاران موافق درراه بدوباز خورد . ازصحبتش بکریخت . بیچاره بدوید ودردامنش آویخت که از برای خدا مشکل من‌بکشا ودوای دردم بنما . حال چیست‌که پیش ازین هرکس‌را چشم برمن افتادی دین ودل بباد دادی شهری مفتـونم بودند وخلقی مجنونم . اکنـون هیچ آفریده رابطرف من‌التفاتی نیست . مرا ازسبب آنسعادت وموجب‌اینشقاوت آکاه کردان . عاشق ازو رنج بسیار دیده بود ومشقّت بیشمار کشـیده وقت

راغنیمت شمرد و ازته دل کفت ای یار سبب این نفرت خلق و دشنکامی آن دو سه تارهٔ مویست که بر زنخ داری وبخ داری .

(حکایت ٤) روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی بریش آمده درکوچه باغی میکذشت. باغبانی را دیدکه پرچین ازخار بردیوار باغ مینهاد کفت پرچـین از بهرچـه مینهی . کفت تا کسی بدان درنیـاید . کفت بدین زحمت چـه حاجت دوتاره موی ریش برطرف باغ بنشان تاهیچ آفریده پیرامون آن نکردد.
(حکایت ٥) زاهدی بحجاز میرفت . درراه بدیری رسید شب در دیر بماند درآندیر ترسابچهٔ خدمتکار بود کفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد ورخسارش چون معجز کلیم دردلبری ید بیضا مینمود . بیکنظر بدان پسردل ودین درباخت . (بیت)

دلبر ترسای من کعبهٔ روحانی است کعبه ودیر ازکجا این‌چه‌مسلمانی است

باخود اندیشید که بیشك اینجماعت اهـل دوزخند . ازکرم الهی ولطاف نامتناهی عجیب میـدارم که چنین صورت موزون وطلعت مطبوع را چکونه بدوزخ معذّب میکرداند. بامدادان درهنکام رحیل زاهد ناچار باقافله روان کشته میکفت . (بیت)

میروم وز سر حسرت بقفـا مینکرم خـبر ازپای ندارم که زمین میسپرم

چون بمکّه رسـید چند وقت در انجا مجاور بماند . درزمان مجـاورت اودر مکّه ریش چهر ترسا بچه رامغبرّ کردانید . (بیت)

ماهش که برآمدی فرو شـد ریشش که بریزدی برآمـد

زاهد درمراجعت بازبدان دیر رسید . ترسائی دید با ریش پریشـان زنّار بمیان کلاه نمدین برسر کلیم پشمین در بر خوکان میچرانیـد . بازاهد تواضعی کرد . زاهد کفت اینلطف راسابقهٔ نمیشناسم . ترسا کفت من آن پسرم که

آن بار درخدمت تو بودم. زاهد درحیرت ماند. هاتفی آواز دادکه آری اوّل چنین روسیا هشان میکنم انکاه بدوزخ میفرستم . در عنفوان حسن مرغان بهشتند ودر آخر عمر سکان دوزخ . باری وجود توسر بسر وحشتست ودیدارت موجب نفرت . من این میکفتم وریش ازخجالت سرخ وزرد برمیآمد . ناکاه ازروی خشم کفت توباری ازروی خود شرمدار (مصراع) کونیز ازین نمد کلاهی دارد . نمی بینی که بواسطهٔ انکه بعضی ازمن با تو همرا هست محبوب رابجانب توهیچ نظری نیست وبحکم (الجنسيّة علّة الضمّ) پیوسته میل بجماعتی میکنند که از صحبت مابی بهره اند . اما بحق آنخدای که بطلان جمال نازنینان بدست قدرت ماحوالت فرموده است که ننشینم وآرام نکیرم تاسزای هریك بقدر ایشان در دامنشان نهم . اکر هزار بار سرم برند بدان التفات نمایم واقتدا بدین کنم که کفته اند (بیت)

چوشمع باش دریزه که کر سرت ببرند زذوق آن سر دیکر زدوش بتراشی

اکر هزار بار ازبیخم برکنند عاقبت از بیخشان برکنم . این بکفت واز غضب روی برتافت .

الهی شرّ ریش از همکنان بدور دار . اکنون ایعزیز اکر ریش آنچنین است که من دیدم وبلا آن بلا که از مشاهدهٔ اوکشیدم هرکز غبار وحشت آن بدامن جمال بیمال تو مرساد که ابد الآباد از بلای آن خلاص نیابی .

(بیت) آن نوع بلا که ریش میخوانندش آنروز مبادا که بروی تو رسد

وچنانك درغضب او مشاهده کردم البتّه رحمت نخواهد کرد ودمبدم وساعة فساعة شبیخون خواهد آورد. باری درین چند روزکه هنوز درراهست ولشکر پراکنده جمع میکنند فرصت غنیمت دان وخاطر اصحاب دریاب . (بیت)

کاهی بغمزه خانهٔ جانها خراب کن کاهی ببوسه خاطر یاران نکاهدار

کر توان بامن بیچاره برآور نفسی که ندارم بجز از لطف توفریادرسی

و از جانب رعایت یاران ودلجوئی دوستاران . (مصراع)

غافل منشین نه وقت بازیست .

و من بعد . (بیت)

برخاطر هیچکس غباری منشان دریاب که نسخ میشود نامهٔ حسن

باری از ین کفتکو . (بیت)

مرا دما نصیحت بود کفتیم حوالت باخدا کردیم ورفتیم

(نسخهٔ نامهٔ ریش درچند نسخه مختلف بود این یك ازآنها انتخاب کردید)

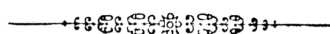
(وهمانا ازسایرین صحیحتر باشد)



رسالهٔ صد پند

بررای اصحاب نظر وفراست عرضه میدارد که متکلّم اینحروف (عبیدزاکانی) بلغه الله غایة الامانی اکرچه درعلم مایهٔ ودرهنر پایهٔ ندارد . امّا از اوان جوانی بمطالعهٔ کتاب وسخن علما وحکما اهتمام داشت . تا درین روزکار که تاریخ هجرت بهفتصد وپنجاه رسید از کفتار سلطان الحکما (افلاطون) نسخهٔ مطالعه افتاد که برای شاکرد خود ارسطو نوشته بود . ویکانهٔ روزکار (خواجه نصیرالدّین طوسی) اززبان یونان بزبان پارسی ترجمه کرده ودر اخلاق ثبت نموده باچندین نامه علی الخصوص پند نامه شاه عادل (انوشروان) که برتاج ربیع فرموده بخواندن آن خاطررا رغبتی عظیم شد وبرآن ترتیب پند نامهٔ اتفّاق افتاد درویشانه از شائبه ریاخالی وازتکلّفات عاری تا نفع او عموم خلایق را شامل کردد . ومؤلّف نیز بواسطهٔ آن ازصاحبدلی بهره مند شود . امّید که همکنان را از ین پند وکلمات حظّی تمام حاصل آید . (بیت)

اکر شربتی بایدت سود مند ز داعی شنو نوشداروی پند
ز پرویزن معرفت بیخته بشهد ظرافت برآمیخته



(۱) ای عزیزان عمر غنیمت شمرید .
وقت از دست مدهید .
عیش امروز بافردا میندازید .
روز نیك بروز بد مدهید .
پادشاهیرا نعمت وغنیمت وتندرستی وایمنی دانید .
حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود .
هرکس که پایه ونسب خودرا فراموش کند بایادش میارید .
برخود پسندان سلام مدهید .
زمان ناخوشرا بحساب عمر مشمرید .
(۱۰) مردم خوشباش وسبکروح وکریم نهاد وقلندرمزاجرا ازما درود دهید.
طمع از خیر کسان ببرید تا بریش مردم توانید خندید .
گرد در پادشاهان مکردید وعطای ایشان بلقای دربانان ایشان بخشید .
جان فدای یاران موافق کنید .
برکت عمر وروشنائی چشم وفرح دل درمشاهدهٔ نیکوان دانید .
ابرو درهم کشید کان وکره درپیشانی آوردکان وسخنهای بجدکویان وترشرویان وکج مزاجان وبخیلان ودروغکویان وبد ادایانرا لعنت کنید .
خواجکان وبزرکان بیمروّت راابریش تیزید .
تاتوانید سخن حق مکوئید تابردلها کران مشوید ومردم بیسبب ازشما نرنجند.
مسخرکی وقوّادی ودفزنی وغمّازی وکواهی بدروغ دادن ودین بدنیا فروختن وکفران نعمت پیشه سازید تاپیش بزرکان عزیز باشید وازعمر برخوردارکردید.
سخن شیخان باور مکنید تاکمراه نشوید وبدوزخ نروید .
(۲۰) دست ارادت دردامن رندان پاکباز زنید تا رستکار شوید .

از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا بکام دل توانید زیست .
درکوچهٔ که مناره باشد وثاق مگیرید تا ازدرد سر مؤذنان بد آواز ایمن باشید.
بنگیانرا بلوط و حلوا دریابید .
مستان‌را دست گیرید .
چندانك حیات باقیست از حساب میراثخوارکان خودرا خوش دارید .
مجرّدی وقلندری رامایهٔ شادمانی واصل زندکانی دانید .
خودرا از بند نام وننك برهانید تا آزاد توانید زیست .
دردام زنان میفتید خاصه بیوکان کرّه دار .
ازبهر جماع سرد حلال عیش برخویش حرام مکنید .
(۳۰) دختر فقیهان وشیخان وقاضیان وعوانان مخواهید . واکر بی اختیار پیوندی باآنجماعت اتفّاق افتاد عروسرا بکونسـو برید تاکوهر بد بکار نیارد وفرزندان‌کدا وسالوس‌ومزوّر وپدر ومادر آزار ازایشان دروجود نیاید.
دختر خطیب درنکاح میاورید تاناکاه خرکرّه نزاید .
از تنعّم دایکان وحکمت قابله وحکومت حامله وکلکل کهواره وسلام داماد وتکلیف زن وغوغای بچّه ترسان باشید .
جلق زنی‌به ازغرزنی دانید .
در پیری اززنان جوان مهربانی مخواهید .
بیوه زنانرا برایکان مکائید .
زن مخواهید تا قلتبان مشوید .
پیره زنانرا سربکلوخ کوب بکوبید تادرجهٔ غازیان دریابید .
برسر راهها بقامت بلندزنان وچادر مهره زده وسربند ریشه‌دار ازراه مروید.
مال‌یتیمان وکون غلامان برخود مباح دانید تا شمارا مباحی تمام توان خواند.
(۴۰) آلت خائیدن وکائیدن یکزمان بیکار مدارید .
امردان مست راچون خفته دریابید تا بیدار نشوند فرصت غنیمت دانید .

زکوة کیر بمستحقّان رسانید چون زنان مستور که ازخانه بیرون نتوانند رفتن وحیزان پیرومفاس وکنکان ریش آورده که ازکسب مانده باشند وزنان جوان شوهر بسفر رفته که زکوة دادن بهنی عظیم دارد .

طعام وشراب تنها مخورید که اینشیوه کار قاضیان وجهودان باشد .

حاجت برکدا زادکان مبرید .

غلام بچکان ترکرا تا بیریشند بهر بها که فروشند بخرید وچون آغاز ریش آوردن کنند بهر بها که خرند بفروشید .

درکودکی کون ازدوست ودشمن وخویش وبیکانه ودور ونزد یك دریغ مدارید تادر پیری بدرجهٔ شیخی وواعظی وجهان پهلوانی ومعرّفی برسید .

غلام نرمدست خرید نه سخت مشت .

شراب ازدست ساقی ریشدار مستانید .

درخانهٔ مردی که دو زن دارد آسایش‌و خوشدلی وبرکت مطابید .

(٥٠) ازخاتونی‌که قصّهٔ ویس‌ورامین خواند و امردی که بنك وشراب خورد مستوری وکوندرستی توقّع مدارید .

دختر همسایه‌را ازکونسو فروبرید وکرد مهر بکارت مکردید تاطریقهٔ امانت وشفقت ومسلمانی وحقّ همسایکی رعایت کرده باشید وشب عروسی دخترك درمحلّ تهمت نباشد وازداماد خجالت نبرد ودرنزد مردم روسفید باشد .

حاکمی عادل وقاضی که‌رشوت نستاند وزاهدی که سخن بریانکوید وحاجی‌که بادیانت باشدو کوندرست صاحبدولت دراینروزکار مطابید .

برزنان جوان شوهر بسفررفته وعاشقی‌که باراوّل بمعشوق رسد وکیرش برنخیزد وشاهدی‌که درمجلس رود وحریف اورانپسندد وبیرون کند وبکروهی نیممست که شرابشان ریزد وجوانی‌که بدست سلیطهٔ پیرکرفتار باشد ودختری‌که بکارت بباداده وشب عروسی نزدیك رسیده رحمت آرید تاخدابرشما رحمت آرد .

زنانرا درحال نزع چندانك مقدور باشد بکائید وآنرافرصت وصرف تمام‌دانید .

ازکودکان نابالغ بمیانپای قانع شوید تاشفقت بجای آورده باشید .
آنکس را پهلوان مخوانید که پشت دیگری بزمین تواند آورد بلکه پهلوان حقیقی آنرا دانید که روی برخاك نهد وازروی ارادت یك کزکیر درکون کیرد.
بروعدهٔ مستان وعشوهٔ زنکان وعهدقحبکان وخوشآمدکنکان کیسه مدوزید.
با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان وکسانی که شمارا کائیده باشند تواضع واجب شمرید تا آبروی رابباد ندهید .
ازدشنام کدایان وسیلیزنان وچربك کنکان وزبان شاعران ومسخرکان مرنجید.
(۶۰) ازجماع نوخطان بهرهٔ تمام حاصل کنید کهاین نعمت دربهشت نیابید .
هردغاکه بتوانید درنرد وقمار بکنید تامقامر تمام کفته شوید واکر حریف سخت شود سوکند سه طلاق بخورید که سوکند درقمار شرعی نیست .
پیش ازاتمام کارزر بکنك وقحبه مدهید تادرآخرانکار نکنند و ماجرادرازنکشد.
مردم بسیارکوی وسخن چین وسفله ومست ومطربان ناخوش آواز زلّه بند که ترانهای مکرّر کویند درمجلس مکذارید .
ازمجلس عربده بکریزید .
کنك وقحبهرا دریکجا منشانید .
نردبنسیه مبازید تابهرزه مغز حریفان نبرید .
کنكرا باحتیاط بحجره برید وحاضر وقت باشید تابوقت بیرون آمدن ازسلاح پارها چیزی ندزدد .
تا اسباب لوت وحلوا برابر چشم مهیّا نشود خویشرا بنك مزنید .
مردمکان فضول وکسانیکه بامداد روی ترش دارند ودرخمارفضیحت وملامت کنندکه تودوش شراب بدخوردهٔ وصراحی شکستهٔ وزر وجامه بخشیدهٔ سرشان درکس خواهر زن نهید تادیکر زحمت مردمان ندهند .
(۷۰) زنانرا سخت بزیند وچون سخت زدید سخت بکائید تا ازشما بترسند و

فرما نبردار کردند وکار کد خدائی میان بیم وامید ساخته شود وکدورت بصفا مبدّل کردد .

شاهدانرا بچرب زبانی وخوشآمد کوئی ازراه ببرید .

برابجوی وکنار حوض مست مروید تاناکاه درآب نیفتید .

باشیخان ونومالالان وفالکیران ومرده شویان وکنکره زنان وشطر نجبازان و دولتخوردکان وبازماندکان خاندانهای قدیم ودیکر فلکزدکان صحبت مدارید .

راستی وانصاف ومسلمانی ازبازاریان مطلبید .

سیلی ومالش ازحریفان کنده دربغ مدارید .

ازتزویر قاضیان وشنقصهٔ مغولان وعربدهٔ کنکان وحریفی آنانیکه روزکاری کاده باشید وامروزدعوی زبردستی وقتّالی وپهلوانی کنند وزبان شاعران ومکر زنان وچشم حاسدان وکینهٔ خویشان ایمن باشید .

ازفرزندیکه فرمان نبرد وزن ناسازکار وخدمتکار حجّتکیر وچارپای پیر وکاهل ودوست بیمنفعت برخورداری طمع مدارید .

برپای منبر واعظان بیوضو تیز مدهید که علمای سلف جایز ندانسته اند .

جوانی به از پیری صحّت به ازبیماری توانکری به از درویشی غریبه از قلتبانی مستی به از مخموری هشیاری به از دیوانکی دانید .

(٨٠) توبه کار مشوید تامفلوك ومندبور وبختکور وکرانجان مشوید .

حج مکنید تاحرص برمزاج شماغلبه نکنند وبی ایمان وبیمرّوت نکردید .

راه خانه معشوق بمردم منمائید .

زنان راتنها مکذائید که زن تنها کادن کار محتشمان نباشد .

ازدیوّثی عار مدارید تاروز بیغم وشب بیفکر توانید زیست .

شراب فروشان وبنك فروشانرا دل بدست آرید تا ازعیش ایمن باشید .

در رمضان شراب در برابر مردم مخورید تا منکر شما نشوند .

کواهی کوران درماه رمضان قبول مکنید اکرچه برکوهی بلند باشند .

ازجو لاهه وحجّام وکفشکر چون مسلمان باشند جزیه مطلبید .
در راستی و وفاداری مبالغه مکنید تا بقولنج ودیکر امراض مبتلا نشوید .
(٩٠) بر بنـك صباحی وشراب صبوحی ملازمت واجـب شمرید تا دولت روی بشمـا آردکه فسق در هرجا یمنی عظیم دارد .
شیخزادکان راهر وسیله که باشد بکائید تا حجّ اکبر کرده باشید .
در شرابخـانه وقمارخانه ومجلس کنکان ومطربان خودرا بجوانمردی مشهور مکنید تاروی هرچیزی بشما نکنند .
جای خود برکدا زادکان وغلامزادکان وروستائی زادکان عرض مکنید .
ازمنّت خویشان وسفرهٔ خسیسان وکرهٔ پیشانی خدمتکاران وناسـازکاری اهل خانه وتقاضای قرضخواهان کریزان باشید .
بهرحال از مرك بپرهیزیدکه ازقدیم مرکرا مکروه داشته اند .
خودرا تاضرورت نباشد درچاه میفکنید تا سروپای مجروح نشود .
کلمات شیخان وبنکیان درکوش مکیرید که کفته اند . (بیت)

هر معرفتی که مرد بنـکی کوید برکیر خری نویس و درکونش کن

تخم بحرام اندازید تا فرزندان شما فقیه وشیخ ومقرّب سلطان باشند .
هزل خوار مدارید وهزّالانرا بچشم حقارت منکرید .
زنهارکه اینکلمات بسمع رضا درکوش کیرید که کلام بزرکانست وبدان کاربندید .
اینست آنچه ما دانسته ایم واز استادان وبزرکان بمارسیده ودرکتابها خوانده وازسیرت بزرکان بچشم خویش مشاهده کرده ایم (حسبة لله) دریمختصر یاد کردیم تامستعدّان ازان بهره‌ور کردند . (بیت)

نصیحت نیکبختـان یاد کیرند بزرکان پند درویشان پذیرند

حق سبحانه وتعالی درخیر وسعادت وامن واستقامت برروی همکنان کشاده کرداناد



رسالهٔ تعریفات مشهوربده فصل

شکر وثنا حضرت خالقراکه نوع انسانرا نعمت نطق داد . وصلوات ناميات نثار روضهٔ صاحبدولتی که زبان بکلمهٔ انا افصح برکشاد . (بعد ذلك) بررای ارباب الباب مبرهنست که اهل استعداد را ازقسم ادبيّات ولغات چاره نیست . هرچند فحول سلف در آنباب کتب بسیار پرداخته اند حالرا از بهر ارشاد فرزندان وعزیزان اینمختصرکه بده فصل موسوست بتحریر رسانیدم . امیّدکه مبتدی ازحفظ اینسواد حظّی وافریابد .

فصل اوّل در دنیا ومافیها

(الدّنیا) آنجاکه هیچ آفریده دروی نیاساید. (العاقل) انکه بدنیا واهل اونپردازد.
(الکامل) آنکه ازغم وشادی منفعل نشود . (الکریم) انکه درجاه ومال طمع نکند.
(الآدمی) آنکه نیکخواه مردم باشد . (المرد) آنکه سخن بریا نکوید .
(الفکر) آنچه مردمرا بیفایده بیمار کند . (الدانشمند) آنکه عقل معاش ندارد.
(الجاهل) دولتیار (العالم) بیدولت (الجواد) درویش (الخسیس) مالدار .
(النّامراد) طالب علم (المدرس) بزرك ایشان (المعید) حسرتی .
(المفلوك) فقیه (ظرف الحرمان) دوات او (المکسور) قلم او (المرهون) کتاب او.
(المبترّ) اجزای او (الجرکن) جزودان او (امالنوم) مطالعهٔ او .
(دارالتّعطیل) مدرسه (الخراب والبایر) اوقاف او (المستهلك) مال اوقاف .
(المتولیّ) حال او (الادرار والمرسوم والمعیشة) انچه بمردم نرسد .
(البرات) کاغذ پارهٔ بیفایده که مردمرا تشویش دهد .
(الفشار) پروانهٔ که حاکم بنواب خود نویسد وایشان بدان التفات ننمایند .
(التّیز ریش) مخذومی که نواب سخنش نشنود .

فصل دوّم در ترکان و اصحاب ایشان

(الیأجوج والمأجوج) قوم ترکان که بولایتی متوجه شوند (الزبانیة) پیشرو ایشان. (الایغاغ)؟ ایناغ ایشان (القحط) نتیجهٔ ایشان (المصادرات والقسمات) سوغات ایشان. (عمودالفتنه) سنجاق ایشان (التالان) صنعت ایشان (التراش) مال ایشان. (زلزلة الساعة) آنزمان که فرود آیند (النکیر والمنکر) دو چاوش ایشان که بر دو طرف در ایستاده باشند و برچماق تکیه زده. (العامل) کاردار (الغنیمة) عزل او. (کلب الاکبر) شحنه (کلب الاصغر) م (النهاب) ایلچی (الزقوم) علوفهٔ ایشان. (الحمیم) شراب ایشان (التغاول) بلای ناگهان (النا انصاف) حاکم اوقاف. (الواجب القتل) تمغاچی شهر (المشرف) دزد (المستوفی) دزدافشار (المکرک) سپاهی (الشغال) پیتکچی (البیاع) جیب بر (المحتسب) دوزخی الاسفهسالار انباردزد. (العسس) انکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت خواهد (الغماز) منهی دیوان. (القرنان)؟ والعوان والزنکونی والملعون والراهدار والکربز والسرهنك) م

فصل سیّم در قاضی و متعلّقات آن

(القاضی) انکه همه اورا نفرین کنند (المندفه) دستار قاضی (العذبة) دم او (نایب القاضی) انکه ایمان ندارد (النواب) ج (الوکیل) انکه حق باطل کرداند. (العدل) انکه هرگز راست نگوید (المیانجی) انکه خدا و خلق ازاو راضی نباشند. (اصحاب القاضی) جماعتی که گواهی بسلف فروشند (المبرم) پیادهٔ قاضی. (قوم میشوم) خویشان او (طالب الزر) همنشین او (البهشت) انچه نبینند. (الحلال) انچه نخورند (مال الایتام والاوقاف) انچه برخود ازهمه چیز مباحتر دانند. (چشم قاضی) ظرفی که بهیچ پر نشود (الوخیم) عاقبت او (المالك) منتظر او. (الدرك الاسفل) مقام او (بیت النار) دارالقضا (عتبة الشیطان) آستانه آن.

(الهاویة والجحیم والسقر والسعیر) چارحدآن (الرشوة) کارساز بیچارکان .
(السّعید) انکه هرکز روی قاضی نبیند (شرب الیهود) معاشرت قاضی .
(الخطیب) خر (المقری) کون خر (المعرف) بعد ازعزل مردك بیشرم .
(المعلّم) احمق (الواعظ) انکه بکوید ونکند (الندیم) خوشامد کو .
(الروباه) مولانا شکلی که ملازم امرا وخوانین باشد (الشاعر) طامع خود پسند .

فصل چهارم درمشایخ ومایتعلّق بهم

(الشیخ) ابلیس (الجحش) شیخزاده (علة المشایخ) معروفة .
(التلبیس) کلماتی که درباب دنیا کوید (الوسوسة) انچه درباب آخرت کوید .
(المهملات) کلماتی که درمعرفت راند (الهذیان) خواب وواقعهٔ او .
(الشیاطین) اتباع او (الصوفی) مفتخوار (المرید والسالوس والزراق) م .
(الحاجی) انکه دروغ بکعبه خورد (حاجی الحرمین) علیهاللعنة والعذاب .

فصل پنجم در خواجکان وعادات ایشان

(اللّاف والوقاحة) مایة خواجکان (الهیچ) وجودشان (المجوف) تواضعشان .
(الکزاف والسّفه) سخنشان (اللوم والحرص والبخل والحسد) اخلاقشان .
(الابله) انکه برایشان امید خیر دارد (الکور بخت والمنحوس)ملازم ایشان .
(المعدوم) کرم (المفقود) مجامله (عنقاء المغرب) عدل وانصاف .
(المکر و الزور والریا والنفاق والکذب) عادات اکابر (الحکة) مرض اکابر .

فصل ششم درارباب پیشه واصحاب مناصب

(البازاری) الکه ازخدا نترسد (البزاز) کردن زن (الصراف) خرده دزد .

(الخیاط) نرمدست (الامام) نماز فروش (العطار) انکه همه‌را بیمار خواهد.
(القلاب) زرکر (الطبیب) جلاد (الکذاب) منجم (المندبور) فالکیر .
(الکشتی کیر) تنبل (الحامی) تمغاجی جماع (الدلال) حرامی بازار .
(رجل فافاء) انکه زبانش بافا نکردد (لالا) بخایه (کاکا) غلام مبارهٔ کهن .
(القزوینی) هم دهی هم روستائی (الخوك) رئیسشان (الخرس) بزرکشان .
(المسکین) مالکشان (وکیل المالك) انبار ایشان الچوماق لایق ایشان .
(الصدیك) انچه از مزروعات بمالك نرسد (الشکایة) انچه بمالك برند .
(الحیدری) خرس بزنجیر (المولہ) غول بیابان (الغلامباره) مردك شیرینکار.
(النسناس والکرد والخلج والترکمان والکسار) حیوانی چند وحشی که دربیابانها وکوهها متواری کردند وبشکل آدمی باشند .

فصل هفتم درشراب ومتعلقات آن

(الشراب) مایهٔ آشوب (النرد والشاهد والشمع والنقل) آلات آن .
(الچنك والعود والمزمر) ساز آن (الشوربا والکباب) اغذیهٔ آن .
(الچمن والبستان) موضع آن (حجرالاسود) دیك آن (الزهر) شراب ناشتا .
(الفارغ) مست (المنازع) مثله (الآزاده) سرخوش (العاجز) مخمور .
(ملك الموت) ساقی باریش (قران‌النحسین) دومست‌ریشدار که یکدیکررا بوسند .
(الجاید) هشیار درمیان مستان (المضحکه) مست درمیان هشیاران .
(المولی‌الاعظم) یاتوق بزرك (الاحانس والسرکیس والخدر) صنادید شرابخانه.
(العربده) نمازیکه درمجلس مستان کذارند (الدوزخ) مجلس غلبه .
(التماشاخانه) مثله (القلاش والنهوائی) انچه درمستی بخشند ودرهشیاری نرسانند.
(ابو الیأس) پیمانهٔ بی بن (هادم اللذات) رمضان (لیلة القدر) شب عید .
(الشیطان والبدنفس والفضول) انکه برکنار رقعهٔ شطرنج وتختهٔ نرد حریفان را تعلیم دهد . (الجنة) صحبت حبیب (المحنة) لقای رقیب .

فصل هشتم دربنك ولواحق آن

(البنك) انچه صوفيا نرا دروجد آرد (الشطرنج) آلت آن (الدف والتار) سازآن.
(الكنج والآفتا بروی) موضع آن (الهريسه والپلاو والحلاوات) اغذيهٔ آن .
(الجوالق والكليم) لباس آن (المرصع والكريم الطرفين) انكه بنك وشراب باهمخورد.
(المحروم) انكه ازيندو هيچ يك نخورد (الكنكر) بنكی خراب .

فصل نهم در كد خدائی وملحقات آن

(المجرّد) انكه بريش دنياخندد (الغول) دلاله (الشق) كدخدا .
(ذوالقرنين) انكه دوزن دارد (اشق الاشقيا) انكه بيشتر دارد .
(القلتبان والتّرشروی) پدر زن (السليطة والسرد) مادرزن (النامحرم) اهل وعيال .
(انكر الاصوات) آواز بی بی وبعضی صدای فرج زنان نيز كفته اند .
(الباطل) عمر كد خدائی (الضايع) روزكاراو (التلف) مال او .
(البريشان) خاطراو (التلخ) عيش او (الماتمسرا) خانهٔ او .
(العدوی خانكی) فرزند (البداختر) انكه بدختر كرفتار باشد (الخصم) برادر.
(الخويشاوند) دشمن جان (المعيل) مبتلا (البوسه) دلال جماع .
(الكد خدائی) شب بوی ناخوش وروزروی ترش (الندامة والافلاس) حاصل آن.
(الشهوة) خانه برانداز مردوزن (المذكر انسماعی) انكه بقول زن كار بندد .
(البدبخت) جوانی كه زن پيردارد (الديوث) پيری كه زن جوان دارد .
(القوچ والشاخدار) انكه زنش قصه ويس ورامين خواند (الطلاق) علاج او .
(الفرج بعدالشدة) لفظه سه طلاق (انغوز بالای غوز) مادرزن .
(المرك والجنك) خدمتكار كاهل (المتهور) انكه جماع بسيار داده باشد .
(المتكبر والمتبختر والمتنّعم والمتدنّق والنازك) امردتازه (العلق) تازه دركارآمده .
(المسلك) پارينه ؟ (الحيز) خركنده كه ريش تراشد (المخنث) بكمال رسيده .

(الصعلوك) دباب (المظلوم) پسری که بکایند وزرش ندهند .

(العشق) کار بیکاران (المغبون) عاشق بیسیم (المتواضع) مفلس .

(الذّلیل) وامدار (موت‌الحاضر) احتیاج (قوة الظهر) زروسیم .

(المدبر) انکه خرجش بیش از دخل باشد (جبل الاحد) بار شریعت .

فصل دهم درحقیقت مردان وزنان

(الخاتون) انکه معشوق بسیار دارد (الکدبانو) انکه اندك دارد .

(المستور) انکه بیك عاشق قانع باشد (الخانم) انکه جماع برایکان دهد .

(صاحب الخیر) انکه پیرزنی را بجماعی بنوازد (الفقیرة) انکه غریبان راخواهد.

(الارموك)؟ انکه ازکونسو دادن خواهد (البیکم) انکه ازجماع سیر نشود .

(الاکچی) انکه ازحسرت جماع سوزد (نجیب الطرفین) زنی که ازکونسو دهد.

(الشلوار بند) چلبرکس وانکه زنان فاحشه‌را چلبری کویند ازینجا فراکرفته‌اند .

(الریش) دست آواز متفکران (الجلق دستکیر مفلسان (الکس کباب) م .

(المکرر) جماع حلال (الزنا) مثله (مخ الحمار) طعامی که زنان ازبهر شوهرسازند.

(السقنقور) ساق زن بیکانه (مشغلة البطالین) کیری که ازادیم وکاشی سازند .

(البکر) دختری که ازکس دادن وقوف نداشته باشد (البکارة) اسم بیمسمی .

(الروسیاه) عاشقی که باراول بمعشوق رسد وکیرش برنخیزد (البریدنی) کیرآن .

(نعیم الجنة) انکه چشم بهم کذارند وبیاد پسری‌یا دختری جلق زنند .

(جارالجنب) بوق حمام(المحتضر)جوانی که ریشش‌دمیده باشد (المیت) ریش برآمده

(الریش) منشور عزل ابد (الکریستنی) حالت خوشروئی که ریشش برآید .

(القوّاد) مقرب ملوك (المشکور) سعی او . واین مختصر بلفظ مشکور ختم شد (استغفرالله عماجری به قلمی) .



ترجیع بند درفضل جلق

وقت آن شد که عزم کار کنیم — رسم الحاد آشکار کنیم
خانه درکوچهٔ مغان گیریم — روی درقبلهٔ تتار کنیم
روزگار اربکام ما نبود — کیر درکون روزگار کنیم
هرکون تابچند غصّه خوریم — هرکس چند انتظار کنیم
کس وکون چون بدست می نآید — جلق برهردو اختیار کنیم
بنشین ایعزیز تا بتوان — بهازین درجهان چه کار کنیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق درزیر دلق خوش باشد

روزوشب گرد شهر میپوئیم — خانهٔ میفروش میجوئیم
مست شنگولیان بیباکیم — فتنهٔ شاهدان مهروئیم
بستگان کمند زلفینیم — خستگان کمان ابروئیم
ایمن ازدهر ناجوانمردیم — فارغ ازروزکار بدخوئیم
گرنیفتد بدست ماکس وکون — ماکه رندان زور بازوئیم
بنشینیم وکیررا بکشیم — جلق خوش میزنیم ومیگوئیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق درزیر دلق خوش باشد

دوستان کارکیربازی نیست — هیچ کاری بدین درازی نیست
کیرمن چون علم برافرازد — کم زسنجاق شاه غازی نیست
پیشه خرکادنست وجلق زدن — وآنکرها بجز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع — بهترازرسم بذله بازی نیست

کیررا پیش کون بسجده درآر زانکه محراب کس نمازی نیست
جان بده کندهٔ بدست آور ورت امروزکار سازی نیست

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر داق خوش باشد

کار بیسیم برنمیآید دره عشق سیم میباید
کندهٔ بیدرم نمیخسبد قحبهٔ رایکان نمیآید
خوش بخورمال ورنه ازناکاه درجهد روزکار برباید
پیش اهل دلی دمی بصفا بنشین تا دلت بیاساید
بعدازین نازکون وکس کم کش برتوزین کار هیچ نکشاید
رغم آن قلتبان که کون طلبد کوری مردکی که کس کاید

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر داق خوش باشد

ما همه جریان قلماقیم رندولفاظ وچست وشقراقیم
روزوشب هم وثاق معشوقیم سال ومه همنشین عشاقیم
مردهٔ دلبر شکر دهنیم تشنهٔ شاهد سمنساقیم
بعدازین ترك کون کس کردیم هردورا کرچه سخت مشتاقیم
ای برادر اکر ترا عقلیست پندما کوش کن که جلاقیم

جلق میزن که جلق خوش باشد
جلق در زیر داق خوش باشد

ایدل ازغصهٔ جهان تا چند بیش ازین رنج ماوخود مپسند
دست ازکار روزکار بدار خویشتن‌را خلاص ده زکمند
کون کس چیست جزدو ویرانه این یکی برکه آن یکی برکند
بکذر ازهردو چون جوانمردان تاشوی ایمن اززن وفرزند

آنزمانت که کیر برخیزد بشنوازمن بریش خویش مخند
بنشین دربند وکف ترکن هرزمان هجو صوفیان لوند

جاق میزن که جاق خوش باشد
جاق در زیر دلق خوش باشد

برما جز می مغانه مجوی پیش ماجزحدیث عشق مگوی
جز بپهلوی بکروان منشین جز بدکان میفروش مپوی
از جفای سپهر دم درکش وزوفای زمانه دست بشوی
خوش بخور خوش بخند خوش میباش تیز در ریش مردك بدخوی
ای نسیم صبا ز روی کرم لطف کن ساعتی بهانه مجوی
وز زبان (عبید زاکانی) بروا ینحالرا بیار بگوی

جاق میزن که جاق خوش باشد
جاق در زیر دلق خوش باشد

المثنویات

سمنبر نگار دلارای من بت نازك سیم سیمای من
خرامان و سرخوش بگاه سحر چوخورشید تابان درآمد زدر
ز دیدار او خاطرم شاد شد روانم زبند غم آزاد شد
برآمدخوش وساغری نوش کرد بصد ناز دستم درآغوش کرد
لبم گرچه دربوسه چستی نمود ولی درمیان خرزه سستی نمود
چو برراست کردن بشد چاره ساز زمسکین نوازی بصد لطف وناز
بمالید بسیار و برپای کرد قدش چون علم عالم آرای کرد
چو دید آنچنان دلبری درکنار زراه دگرشد دلم خواستار
برآورد افغان که اینرای چیست دلت را درین ره تمنای کیست

بسی کرد افغان و زاری نمود چومن مست بودم نمیکرد سود
همی گفت خود خون خود ریختم بدست خود این فتنه انگیختم
بپیچید و ناچار بر روی خفت چو در کردنش کردم برآشفت و گفت
(سر ناکسانرا برافراشتن) (وزایشان امید بهی داشتن)

(سر رشتهٔ خویش گم کردنست)
(بجیب اندرون مار پروردنست)

کس بکری بدست شخصی افتاد در آنحالت که اورا سخت میگاد
بکیر محکم آنسوراخ میسفت کس آندخترك با کیر میگفت

(چه خوش باشد که بعد از انتظاری)
(باُمیدی رسد اُمیدواری)

التّضمینات والقطعات

ای کیر ز شوق این کس و کون ما را همه شب نمیبرد خواب
اکنون که بیافتیم بر خیز
(ایخفتهٔ روزکار دریاب)

کیست که گوید بکون اینکه من و کیر من دوش ز سودای تو هیچ نکردیم خواب
در طلب وصل توجلق زنان تاسحر
(دیده به بیحاصلی نقش تو میزد در آب)

جانا تراهنوز بدینحسن و اینجمال نه وقت حج رسیده و نه روزه در خورست
گر در پی ثوابی و در بند آخرت بشنو حدیث بنده که اینرای بهتراست
بر کیر من سوار شو از روی اعتقاد
(کاین باهزار حجّ پیاده برابرست)

ارادت ازکس و کون کم نکرد کیرمن ارچه   کهن شود همه کس را بروزکار ارادت
رسید زنده بکون و بمرد پیش کس امشب   (زهی حیات نکونام و مردن بشهادت)
چون کیر دید وقت سحر کس بخنده کفت   (صبحی مبارکست نظر برجمال دوست)
در برکشید سختش وکفتا غنیمتست
(برخوردن از درخت امید وصال دوست)

پیام آمد ازکس بکیرم که خیز   (بیا بندکی کن که فرخند کیست)
بخدمت کمر بند وبرپای باش   (بدین در ترا کر سربند کیست)
سرافکند کی عیب مشمر که کیر   (سرافرازیش درسرافکند کیست)
ازان مونکندم که کس زیر موی
(چودر تیره شب چشمهٔ زند کیست)

کیر میکفت باکسش کای یار   (دیده را باتو آشنائیهاست)
کس بدوکفت کای چو دیده عزیز   (ازتو در دیده روشنائیهاست)
بند شلوار کس کشادم کفت
(روز روز کره کشائیهاست)

کیرم چودر رسید بکون جوال دوست   درهم درید و بیش نماند احتمال دوست
کوزی بکند کفتمش این چیست کفت باز
(درخانه جای رخت بود یا مجال دوست)

مرا قرض هست و دکر هیچ نیست   فراوان مرا خرج و زر هیچ نیست
جهان کوهمه عیش و عشرت بکیر   مرا زینحکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم وکر نیز هست   چوطالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو ازدست رفت   غم و فکر و بوك ومکر هیچ نیست
بدرکاه حق التجا کن (عبید)
که این رفتن در بدر هیچ نیست

چون نوعروس باغ بپوشید سرخ وزرد   گشت از نهیب بادخزان آب برکه سرد
پند عبید بشنو و بنشین و پیش گیر
بنك وشراب وکادن کونیّ وزخم نرد

کیر میگفت بکون کای بت بگزیدهٔ من   (دوش بیروی وآتش بسرم برمیشد)
کس بدوگفت بجان توکه باکون امشب   (همه شب ذکرتومیرفت ومکرّرمیشد)
باخیال توبهر سوکه نظر میکردم   (پیش چشمم درو دیوار مصوّر میشد)
ز آرزوی قد وبالای توتا روز سپید
(آبم ازدیده همی رفت وزمین ترمیشد)

کس گفت کیرامشب برسوی کس خرامان   (بگذشت وبازم آتش برخر من سکون زد)
چندان در آرزو یش بگریستم که ناگاه   (دریای آتشینم ازدیده موج خون زد)
چون دید اشك سرخم رحمت نمود وبرگشت
(بازم بیك شبیخون درملك اندرون زد)

اینکون واینکفلکه توداریّ وایمیان   (هرجاکه بگذرد همه چشمی برو بود)
بامن نکوئی بکن ایجانکه خو بروی   بایدکه خوب سیرت وپاکیزه خو بود
کیرم بدست کیرو فرو بر بکون خویش
(کزدست نیکوان همه چیزی نکو بود)

تهمتی در شهر برمن بسته اند   کان نشاید فی المثل کر خر کند
کزمی ومعشوق باز آمد (عبید)   اوازنیها ظاهرا کمتر کند
اوکجا وتوبه وزهد ازکجا
(تیز درریشش که این باور کند)

زنان چون کیرمن ازدور بینند   (مفرّح نامهٔ دلهاش خوانند)
چوبکر انرا درکس برکشاید
(کلید بند مشکلهاش خوانند)

درکسش کیر همکیردم وکونش میکفت (کیست آنسروکه بر راهکذر میکذرد)

کس زصا حبنظری کفت بخـونابهٔ چشم
(نور چشمیسـت که بر اهل نظر میکذرد)

کیر بیچاره طاب مشـواه دوش بر درکه کس تو بمرد

جان برای کس تو میپرورد
بکست چون رسید جان بسپرد

این کهن کیر مرا تازه کسی میباید کز کس کهنهٔ پوسـیده نمیآساید
از خـدا دخـترکی بکر تمنّا دارد (بود آیاکه خرامان زدرم بازآید)

تاکه برخیزدو مردانه میان در بندد
(کره ازکار فرو بسـتهٔ ما بکشاید)

خدمت کس کند چو کیررهی (هرکه سیمای راستان دارد)

سرفرازست انکه بر درکس
(سر خدمت برآستان دارد)

کس بکون کفت که جانانهٔ مایعنی کیر کی کند صلح و بمنزلکه عشّاق آید
کون بدو کفت بشکرانه کنم جان قربان (اکرآنعهد شکن برسر میثاق آید)

ور در آغوش من آید قدو بالای خوشش
(جان رفته است که با قالب مشتاق آید)

شرابخوارم ونرّاد و رندو شاهد باز (مرا زدست هنرهای خویشتن‌فریاد)

زنـنك توبه وتسبیح وزهـد در رنجم
(که هر یکی بدکر کونه داردم ناشاد)

عجب بماندام ازبخت نامساعدخویش (که هیچ بهره ندارم زشاه ومیرو وزیر)

بفسـق ورندی وقلاّشی ازکه ام کمتر
(هنر مکیر وفصاحت مکیرو شعر مکیر)

32

زکس چو کیر برون جست کس بکون میگفت (کجا همیرود آنشاهد شکر گفتار)

چه ناز میکند اینسر وقد خوش اندام
(چرا همی نکند بردو چشم ما رفتار)

دوش آنحریف نازك وآن یارغمگسار بامن شراب خورد وگرفتمش درکنار

این کیر سخت خوردو ننالیدو دم نزد
(سختا که آدمیست براحداث روزگار)

چه تفاوت کند ارزانکه بیائی برما (بامدادان که تفاوت نکند لیل ونهار)

دست دردامن می زن که ازین پس شب وروز
(خوش بود دامن صحرا وتماشای بهار)

جوانا بروجاق زن گوشدار سخنهای پیران مشکین نفس

کس وکون مکاکان واین هرزمان
بکندد زپیش وببوید زپس

ترك مستم دوش غافل خفته بود نیمشب برسر شبخون کردمش

خانه خالی بود فرصت یافتم
بخت یاری کرد درکون کردمش

وای برمن که روز وشب شده‌ام دائما همنشین وهمدم قرض
مدتی کرد هرکسی کشتم بوك آرم بدست مرهم قرض
آخرالامر هیچکس نکشاد پای جانم زبند محکم قرض

کون درستی نیافتم جائی
که مرا وارهاند ازغم قرض

مردم بعیش خوشدل ومن مبتلای قرض هرکس بکارو باری ومن دربلای قرض
قرض خدا وقرض خلایق بکردنم آیا ادای فرض کنم یا ادای قرض

خرجم فزون زعادت وقرضم برون زحد — فکر از برای خرج کنم یا برای قرض
از هیچ خط ننالم غیر از سجلّ دین — وزهیچ کس نترسم غیر از گوای قرض
درشهر قرض دارم و اندر محلّه قرض — درکوچه قرض دارم واندر سرای قرض
از صبح تا بشام در اندیشه مانده ام — تاخود کجا بیابم تا که رجای قرض
مردم زدست قرض گریزان ومن همی — خواهم پس ازنماز ودعا ازخدای قرض
عرضم چو آبروی گدایان بباد رفت — ازبس که خواستم زدرهرگدای قرض
گرخواجه تربیت نکند پیش پادشاه — مسکین (عبید) چون کند آخر ادای قرض

(خواجه علاءدنيي ودين) انکه جزکفش
هرگز کسی نداد بکیتی سزای قرض

گفتی که بنك به زشرابست پیش من — ایخواجه نیست اینسخن الاّ خیال بنك

بنك فسرده کیست که گوید من وشراب
کیر کدوی باده بکون جوال بنك

پس از روزه می خور چودیدی هلال — که خوش گفت آنمرد فرخنده فال

(یکی شربت آب ازپس بدسکال)
(بود خوشتر ازعمر هفتاد سال)

ترکی که ازفروغ رخش چشم روشنم — درمانده‌ام زمستی اوچاره چون کنم
چون ساغری دوخورد خروشی برآورد — درهم درد زخشم گریبان ودامنم
که برکشد چوماق که من کیوو رستمم — که برجهد زجای که کودرزو قارنم
برمن بمشت حمله کند با وجود آنك — صدکنك را بمشت سرو روی بشکنم
بگریزمش زپیش وبکنجی نهان شوم — (گرتیغ برکشد که محبّان همی زنم)

وانکه که خفت وعقدهٔ شلوار سست کرد
(اوّل کسی که لاف محبّت زند منم)

کیرم چودرشد ازدرکس کون بنازکفت (ازدر آمدیّ ومن ازخود بدر شدم)
زانجا بدر کشـیدم ودرکون سپوختم اورا بسـوی کوه وکمر راهبر شـدم
کس کفت کـیر راکه کجـارفتی ازبرم
(کفتا کزین جهان بجهان دکر شدم)

کس داد پیام سوی کیرم (کاآیا توکجا وما کجـائیم)
کیرم بجواب کفت کای کس
(توزان که که ما ترائیم)

کس داد سوی کیرم وقت سحر پیامی کای یار تاکی آخر ازدوستان بریدن
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بیتو خاطر نمیتـواند زین بیش آرمیـدن
این خوش خبر چو بشنید برخاست کیر وکفتا
(از دوست یك اشاره ازما بسر دویدن)

اندرین نزدیك حـوری زادهٔ برده کوی ازجمـلهٔ مه پیکران
از قضـا افتـاد دردسـتم شبی کادمش چون ماده خررا نرخران
برسر راهی کذر میـکرد دی همچو سروی باکروهی دختران
ناکهانی چون مرا ازدور دید روی واپس کردوکفت ایخواهران
کرجمـاع اینسـت کاین خر میکند
برکس مامیرینـد این شـوهران

ای کـیر کاه دیوی وکاهی فرشـتهٔ آخرچه خوانمت زچه جوهرسرشتهٔ
برروی روزکار کس وکون هیچ کس ایمن رهـانکرده وسالم نهشـتهٔ
درهیچ حلقه نیست که ذکرت نمـیرود
درهیچ بقعـه نیست که تخمی نکشتهٔ

تنکچشمی میـکند باما کسـت (آخرش منعی بکن پنـدی بده)

از برای کون توغش میکنم (باورت کر نیست سوکندی بده)
میرفت کیر دررهٔ کس دوش وهر زمان میکرد کون بچشم تحسّر درونکاه
ازحد برفت وصبر نماندش بخایه کفت کای همدم عزیز من ای یار نیکخواه
(این سرو ناز بین که چه خوش میرود براه)
(وین چشم آهوانه چه خوش میکند نکاه)

دوش یارم کفت کیرت خفته است (کفتم این فتنه است خوابش برده به)
پیش کونت مرد وین به کو بمیر
(آنچنان بد زندکانی مرده به)

درمستی اکر یار لطیفت بکف افتد بوسی بخر ازوی دل ودینش بهاده
درکون لطیفش فکن ازحشر میندیش
خوشباش که (الله لطیف بعباده)

پیش ازین درملك هرسالی مرا خردهٔ ازهر کناری آمدی
درو ثاقم نان خشك وترّهٔ درمیان بودی چویاری آمدی
که کهی هم بادهٔ حاضر شدی کر ندیمی یا نکاری آمدی
نیست درد ستم کنون ازخشك وتر زانچه وقتی درشماری آمدی
(غیر من درخانهٔ ام چیزی نماند)
(هم نماندی کر بکاری آمدی)

کیر من میرفت درکس کفتمش (سرو سیمینا بصحرا میروی)
خایه میزد بانك کای یار عزیز
(یاد میدار اینکه بیما میروی)

کند کس بشنید کیرم دوش کفت (بوی جوی مولتان آید همی)
بادی ازکون جست سر برداشت کفت
(یاد یار مهربان آید همی)

نکارا چون زروی لطف مارا بوصـل خویشـتن کردی کرامی
تمام این کیر در کون کیر زیرا
(وما الاکرام الّا باتمام)

(قطعه)

چوترکم کشت دوش ازجام می مست زپا افتـاد وبیرون رفت از دسـت
بخفت وکوه سیمین برهـوا کرد زشوقش کیر مسـکین جان فدا کرد
میـان دربسـته وبازو کشـاده کلاه کیقبادی کج نهـاده
درآن کوه کمر کسـتاخ مـیرفت روان چون مادر سـوراخ مـیرفت
بسختی کوه چون فرهـاد میسـفت درآن سختی بآب دیده میـکفت
(درین دهلیزهٔ تنـك آفریده)
(وجودی دارم ازسنك آفریده)

الرّباعیّات

❀ ایکیر زمان ترکتـا زیست مخسب و قت هنرست وسر فرازیست مخسب
اینـك آنکس که ازغمش میمردی (جان یافتهٔ نه کار بازیست مخسب)
❀ کفتم که رخت آینهٔ لطف خداست کفتا سخنت هست چوبالایم راست
کفتم که یکی موی برین کونت نیست (کفتا آری ازنظر پاك شماست)
❀ بیروی توحاصل نظرها هیچست بالعـل توقیمت شکـرهـا هیچست
نیـکی کن ومارا بجمـاعی بنـواز نیکسـت که نیکست دکرها هیچست
❀ آمد رمضـان و موسم باده برفت دورمی سرخ وزنخ سـاده برفت
هرباده که داشـتیم ناخورده بماند هرسـاده که یافتـیم ناکاده برفت
❀ پیدا میکن دخترکی خوش حرکات برکون وکسش برنه و میزن ضربات
کان بالش سیمست پراز زرّ طلا وین حقّهٔ لعلست پراز آب حیات

❀ کیرم ز برای کس چوناکه برخاست — کون دیدو دروجست که زیبا اینجاست
با کس کفتم کیرچه میکوید کفت — که میخوردو خداش میآرد راست
❀ این کیرمن ارچه کوروکل سرکیریست — میترسم ازو که بس دلاور کیریست
تاکه بینی که سرنکون یکبارش — درچاه کس افکنم که کافر کیریست
❀ درخانهٔ من زنیك وبد چیزی نیست — جز بنکی و پارهٔ نمد چیزی نیست
ازهرچه بزند نیست غیرا ز سودا — وزهرچه خورند جزلکد چیزی نیست
❀ کس کفت بکیرارچه دلست باما نیست — ازشوق تویکدم بخود پروا نیست
(زخمی زدهٔ کزاندرون دل من) — (خون میرودو جراحتش پیدانیست)
❀ زین صومعهٔ که جای تزویر وریاست — بیزار شدم راه خرابات کجاست
ازصحبت بنك وبنکیم دل بکرفت — هم می که حریف وهمدم کهنهٔ ماست
❀ ای انکه رخت زماه وخور کو ببرد — ناموس کل و لالهٔ خود رو ببرد
دارم درمی چند بده کون و ببر — کرتوندهی هرکه دهد او ببرد
❀ اززحمت تنکدستی وشدّت برد — درخانهٔ ما نه خواب یابیّ ونه خورد
(درتابه وصحن وکاسه وکوزهٔ ما) — (نه چرب ونه شیرین ونه کرمست ونه سرد)
❀ درهرمزم افتاده چنان باغم ودرد — ازصحبت دوستان ومخدومان فرد
هندوم بنرخ ترك میباید کاد — تنبول بجای باده میباید خورد
❀ کون کفت که کیر جز مجازی نبود — فعل وعملش چوکس نمازی نبود
کس کفت برو حدیث بیهوده مکو — (بیهوده سخن بدین درازی نبود)
❀ این کیرکه بامناره پهلو بزند — وزبهر زنی کردن صد شو بزند
هرجاکه بدید کس چو ترکان بادب — برخیزد وپیش آیدو زانو بزند
❀ دی خواجه حسن کفت بن ایسره مرد — در پیریم ازخارش کون باغم ودرد
کفتم که توزن جلب نمیدانستی — کاندیشهٔ کون بکودکی باید کرد
❀ کیرم که خران را بفغان میآرد — هرینمشبی مرا بجان میآرد
هرجاکه حدیثی زدرازی کویند — اوسر زفضولی بمیان میآرد

❀ کس گفت که کیررا خوش انگیخته‌اند   وآنخایه بزیر او خوش آویخته اند
(گوئی که مگر زفرق سرتا پایش   (در قالب آرزوی ماریخته اند)

❀ امروز که اطراف چمن میخندد   گل جلوه کنان بصد دهن میخندد
درسایهٔ گل هرآنکه می می نخورد   که میخوردو بکون زن میخندد

❀ هرچندکه کون لطف وصفائی دارد   گندیده هوا وتنگ جائی دارد
کس کن که درو آب علف بسیارست   وآن عرصهٔ او فرا خنائی دارد

❀ هرکه کیرم بکون وکس پیوندد   تا کون بیند صحبت کون نپسندد
کس لاف زند که بزکونم لیکن   برکون جوال خویشتن میخندد

❀ آن کیرکه گفتی بسحر میخیزد   وزکیر خرعنك بتر میخیزد
وقتی بهزار حیله میخفت دمی   اکنون بهزار حیله برمیخیزد

❀ طبعم بنماز وروزه چون مایل شد   گفتم که نجات کلّیم حاصل شد
افسوس که آنوضو بتیزی بشکست   وآنروزه بنیم جرعه می باطل شد

❀ تا بتوانی می مصفّا میخور   بادوست برغم دل اعدا میخور
منديش که فردا رمضانست امروز   می میخورو فردا غم فردا میخور

❀ این کیرکه ازمناره شد بالاتر   وزکیر خطیب شهر شد خرکاتر
هرچندکه من سست تراو محکمتر   هرچند که من پیرتر او برناتر

❀ ای یار نگفتمت که صهبا میخور   بادلبر گلچهرهٔ رعنا میخور
پندم نشنیدی اینك آمد رمضان   جان میده ترمیکن وحلوا میخور

❀ ازچشمه خضر جام سنگی خوشتر   وز وعظ خطیب قول چنگی خوشتر
تیزی که زرندکان بمستی بجهد   ازسبلت شیخکان بنگی خوشتر

❀ دیدم زنکی ساخته ازچرم ذکر   بربسته که گادنی کند چون خرنر
گفتم که بکس مخند کیرم بنگر   (بربسته ذکر باشد وبربسته ذکر)

❀ برکس ستم زمانه میبین ومپرس   وان وسعت بیکرانه میبین ومپرس
دوشش گفتم زکیر چون رستی گفت   (خون بردر آستانه میبین ومپرس)

❀ این کیرکه سر بر فلك افراشتمش بی کادن کون دمی بنکذاشتمش
امشب که بمهمان کس آمد کون کفت (نیکو دارش که من نکو داشتمش)

❀ پیراهن کل دریده شد بر تن کل تنبان توته نما چو پیراهن کل
ای خرمن کون تو به از خرمن کل جائی که بود کون تو کون زن کل

❀ دی کرد کسش تواضعی با کیرم از بی ادبی نخواست بر پا کیرم
کشتم زکسش خجل بنوعی که مپرس برخوردار از عمر مبادا کیرم

❀ خیزم سوی بازار کذاری بکنم باشد که دکر تازه شکاری بکنم
یا قحبهٔ آورم بکف یا کنکی (شاید که ازین دوکار کاری بکنم)

❀ برخیزم وچارهٔ خماری بکنم پس بردر قحبهٔ کذاری بکنم
یا کیر بکون در برمش یادر کس (باشد که ازین دوکار کاری بکنم)

❀ دلخسته همیشه از زن وفرزندم یارب که درین بند بلا نپسندم
کر روزی ازین بند خلاصی یابم ای بس که بریش کد خدایان خندم

❀ آنم که بجز لهو وطرب نیست فنم جز وصف شکر لبان نباشد سخنم
کون تو زنا کهان مرا روزی شد (انصاف زهی فراخ روزی که منم)

❀ زرنیست که تا بکون نیازی بکنیم یاباده که عیش دلنوازی بکنیم
چون مایهٔ فسق نیست چیزی حاضر برخیز که ناچار نمازی بکنیم

❀ ای کس تا کی زدست کیر آشفتن پس رفتن و باز در کنارش خفتن
کفتی که زبونش کنم آری بکنی (تر دامنی تراچه شاید کفتن)

❀ کر پایهٔ رفعتت رسد بر کردون ورزانکه شوی چوجم وچون افلاطون
من کیر در اندرون کون توکنم (تاخود فلك از پرده چه آرد بیرون)

❀ برهیچکسم نه مهرمانده است ونه کین یکباره بشسته دست ازدنیی ودین
درکوشه نشسته ام بفسق مشغول (هرکزکه شنیده فاسق کوشه نشین)

❀ کیرم که درو حرارتی دارد رو وزکرمی طبع سرنهد برزانو
درحجرهٔ کس میبرمش کانجا هست سردابه وبادخانهٔ در پهلو

3 ل

از کون بجز از کند چه میجوئی تو ۞ وندر پی کس هرزه چه میپوئی تو
هردم کوئی که کس زکون خو بترست ایردك ریش کس چه میکوئی تو

آنخال که هست راز دار کس تو ۞ دردست ویست کار و بار کس تو
ما از تو چنین دور وچنان زنکیکی خفته شب وروز در کنار کس تو

کر بر خیزم درنهمت کوئی چه ۞ ور کیر بکون برنهمت کوئی چه
ورما در توزدور فریاد کند سردرکس ما در نهمت کوئی چه

کیرم که درین تنورشد تاب زده ۞ سرخوش شده است و بادهٔ ناب زده
درحجرهٔ کس میبرمش کآن خلوت جائیست فراخ وخنك وآب زده

کس کفت بکیر دیرو زودم تو بهٔ ۞ وزجان ددل وبودو نبودم تو بهٔ
ازنیمهٔ شمع و کیر کاشّی و ادیم دیدم همه راو آزمودم تو بهٔ

پرسید غریب شاه چون شیدائی ۞ احوال حرم زمحرمی دانائی
کفتا که جماع میدهد در شیراز هرروز بمنزلی وهرشب جائی

تادرخم این طاق دورنکی باشی ۞ آن به که حریف میو چنکی باشی
ورعمر عزیز خود مرصّع خواهی باید که همیشه مست و بنکی باشی

پندی زعبید بشنو ایمرد خدای ۞ هرکس که بدستت افتد ازشاه وکدای
کرکنده کسیست تا توانش میزن ورخوش پسریست تا توانش میکای

کس چو کیربنده را پهلوی زانو دید کفت ۞ (ماچنین محروم وتو پیوسته همزانوی دوست)
زکون برون کشم این کیرو درکس اندازم (که کفته اند نکوئی کن ودرآب انداز)

زنهار بغرقابهٔ کس در نروی
(باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی)



رسالهٔ دلکشا

الحمدلله علی نعمه ونواله ومنّه وافضاله والصّلوة علی محمّد وآله . (بعد ذا) چنین کوید مؤلّف اینرسالات ومحرّر اینمقالات (عبید زاکانی) بلغه‌الله تعالی الی الامانی که فضیلت نطق که شرف انسان بدو منوطست بردو وجهست یکی جدّ ودیکر هزل . ورجحان جدّ برهزل ازبیان مستغنیست . وچنانك جدّ دایم موجب ملال خاطر میباشد هزل دایم نیز باعث استخفاف وکسر عرض میشود . وقدما دریدباب کفته اند . (بیت)

هزل همه ساله جان مردم بخورد   هزل همه روزه آب مردم ببرد

امّا اکر ازباب دفع ملال وتفریح بال چنانچه حکما فرموده اند (الهزل فی‌الکلام کالملح فی‌الطعام) ودر اشعار آمده است . (شعر)

افد طبعك المکدور بالهمّ راحة   براح وعلله بشیٔ من‌المزح
ولکن اذا اعطیت ذلك فلیکن   بمقدار ما یعطی الطّعام من‌الملح

زمانی بمطالعهٔ نوعی ازهزل ملتفت شود وقول شاعررا کار بندد که میکوید .

(بیت) کرچه توحیدو بیان درکارست   قدری هم هذیان درکارست

همانا معذور فرمایند که بزرکان مادر یمعنی اینقدر جایز داشته اند . بنابرین مقدّمه بعض نکت واشارات وحکایات که برخاطر واردست درقلم آورد مشتمل بردوباب یکی عربی ویکی پارسی . وآنرا (رسالهٔ دلکشا) نام نهاد . چه مطالعهٔ این اوراق را دلی کشاده وخاطری طربناك باید . ایزد باری ایندو نعمت همکنا نرا ارزانی داراد .



حكايات عربيّة

(حكاية) جلس انو شروان يوما للمظالم فاقبل اليه رجل قصير و يصيح انا مظلوم . فقال كسرى القصير لايظلمه احد . فقال ايّهاالملك الّذى ظلمنى اقصرمنّى فضحك وامر بانصافه . (ح) قيل لاعرابّى قدكبرت وافنيت عمرك بالبطالة فتب وامش الى الحجّ . قال ليس لى دراهم احجّ بها . قالوا بع دارك . قال واذا رجعت اين اسكن . وان لم ارجع واقمت مجاورا اليس الله يقول ياصفعان ياقرنان لم بعت دارك وجئت تنزل الى دارى .

(ح) قيل لرجل ابنك لايشبهك قال او يترك جيراننا فيشبهنا اولادنا .

(ح) سأل يهودىّ عن نصرانىّ عن موسى وعيسى ايّهما افضل. قال عيسى يحيي الموتى وموسى لقى رجلا فوكزه فقضى عليه . وكان عيسى يتكلّم فى المهد وموسى يقول بعد اربعين سنة واحلل عقدة من لسانى يفقهوا قولى .

(ح) رأى رجلا طفلا يبكى وتلاطفه امّه فلا يسكت . فقال له اسكت والاّ نكت امّك . فقالت هو لايصدّق حتّى يعاين ماتقول .

(ح) قالت امرأة لزوجها يامنتن الخصيتين . قال وكيف هما لاتكونا كذلك وهما من سالكا درب فرجك منذ اربعين سنة .

(ح) قيل لجندىّ لم لا تخرج الى الغزو. فقال والله لااعرفهم احد ولا يعرفونى . فمن اين وقعت العداوة بينى و بينهم .

(ح) قيل لمجوسىّ ما تفسير (انا لله وانّا اليه راجعون) فقال لا اعرف تفسيره ولكن اعلم يقينا ان لا يقال فى دعوة ولا فى عرس ولا فى مجلس انس.

(ح) حضر ابوالعيناً مائدة فقدّمت فالوذجة قليلة الحلاوة . فقال عملت هذه الفالوذجة قبل ان اوحى الى النحّل .

(ح) خرج جحى مرّة الى الكناسة ليشترى حمارا فاستقبل رجل قاله الى اين . قال الى الكناسة لاشترى حمارا . قال قل انشاءالله . قال ليس

هذا موضع انشاءالله . الحمار فى السّوق والدّراهم فى كمّى . فلمّا دخل السّوق ضربت عليه الطّرّار وسرق منه الدّراهم . فلمّا رجع استقبله الرّجل فقال من اين . قال من السّوق انشاءالله . سرقت دراهمى انشاءالله . ولم اشترى الحمار انشاءالله . وانا رجعت خائبا خاسرا الى البيت انشاءالله .

(ح) قال نصرانىّ لمجوس منذكم تركتم نيك الامّهات قال منذ ادّعين انّهنّ تلدن الآلهة . (ح) سئل رجل من العرب عن حال امرأته. قال مادامت حيّة تسمى فهى حيّة تسعى. (ح) كان معاوية معروفا بالحلم فلم يغضبه احد . فادّعى احد ان يغضبه فدخل عليه وقال اطلب ان تزوّجنى والدتك فانها دبركبير. قال ذلك سبب حبّ ابى لها .

(ح) جاء رجل الى بعض الفقهاء. فقال انارجل حنبلّى توضّأت وصلّيت على مذهب ابن حنبل. فبينما انا فى الصّلوة اذاحسست بللا فى سراويلى يتلوّث. فاذا برائحة كريهة خبيثة. فقال الفقيه عافاك الله خريت باجماع سايرالمذاهب.

(ح) قيل لعبادة ماورثت اختك من زوجها . قال اربعة اشهر وعشرة ايّام.

(ح) قالت عجوز لزوجها اماتستحيي ان تزنى ولك حلال طيّب فقال امّا حلال فنعم واما طيّب فلا .

(ح) قيل لجارية اأنت بكر . فقالت كنت عافانى الله .

(ح) كانت امراءة مزيد حبلى فنظرت الى وجهه فقال الويل لى ان يشبهك مافى بطنى. فقال الويل لى اذالم يشبهنى . (ح) راى رجلا مع جاريته رجلا يجامعها فقال لها ما حملك على هذا فقالت ياسيّدى حلفنى بحيات رأسك وانت تعرف محبّتى لك . (ح) قالت امرأة لزوجها يا ديّوث يا مفلس . فقال الحمد لله ليس لى ذنب : فالاوّل منك والثّانى من الله .

(ح) قيل لرجل كانت امرأته نشّازة اما يوجد احد يصلح بينكما . قال قدمات الّذى يصلح بيننا . (ح) طلب رجل من بعض القوّادين امرد . فجاء اليه بجارية . فقال لااريدها . فقال اتريد احسن منها . فقال لا

ولکن ارغب فیمن تحته خصیتان و ایر . فقال القوّاد فدسّ فی حرّها جزرا وعلّق علیه بصلین فأتها فی دبرها واحسبها امرد .
(ح) ادخل الجمّاز غلاما ففعل به. فلمّا خرج سئل منه صبیّ فقال ادخلنی الجمّاز لافعل به. فبلغ ذلك الجمّاز فقال قد حرم اللّواطة الاّ بولیّ وشاهدین.
(ح) خرج غلام من حمّص الی بغداد فرأی کثیرة الانتفاع بالاجارة . فاستردتها امّه لمرمّة طاحونة له بحمّص. فکتب الیها یا امّاه انّ استا بالعراق خیر من طاحونة بحمّص. (ح) قیل لمؤجر فی رمضان هذا شهر کساد. فقال ابقی الله الیهود والنّصاری . (ح) اعطی رجل مؤجرا درهمین فلمّا اراد ادخاله قال لا تدخل واقتصر علی مابین الفخذین . قال اری بین فخذیّ منذ خمسین سنة فما معنی دفع درهمین. (ح) قال قاض یاقوم اشکر والله فشکروا وقالوا ماهو. قال اشکروه اذلم یکن للملائکة نجاسة فکانوا یخرون علینا و یلطخون ثیابنا . (ح) ذهبت امرأة الی قاض وقالت هذا الرّجل یضیّع حقّی وانا شابّة . قال الرّجل انا لا اقصّر فیما اقدر علیه . قالت لا ارضی باقلّ من خمسة فی کلّ لیلة. قال الرّجل لااتصلّف وانا لااقدر الاّ علی ثلثة . قال القاضی حالی عجب لایقع دعوی الا یخرج من عندی شیء . انا متکفّل للاثنین. (ح) وقال بعضهم کان موسی فضولیّا . قیل کیف . قال قیل له (ماتلك بیمینك یاموسی) وکان الجواب ان یقول (هی عصای) فاخذ فیما لایعنیه . (خ) قدّمت امرأة زوجها الی القاضی فقالت انّ زوجی هذا لوطیّ لیس یضاجعنی . فقال الزّوج انّی عنّین . فقالت هو یکذب . فقال القاضی نولّنی ایرك امتحنه . فتناول ایره بمسّه وکان القاضی قبیحا فلم یزد ایره الاّ استرخاء . فقالت لورأك منعّظا لاسترخی أدفعه الی غلامك . وللقاضی غلام صبیح فدفعه الیه فانتشر سریعاً . فقالت اعط القوس باریها . فقال القاضی ائت علی امرأتك ولا تطمع فی غلمان القضاة .
(ح) لقی رجل رجلا وهو علی حمار سؤ فقال الی این یافلان . قال

الحق صلوة الجمعة . فقال له ويحك اليوم يوم الثلاثا . قال طوبى لى ان اوصلنى حمارى الجامع يوم السبت .

(ح) صلى اطروش فى جانبه ابخر فلما سلم الامام قال الابخر للاطروش اظن ان الامام سها قال نعم فسا . (ح) نظر رجل فى الطريق الى امرأة حسناء فقالت لاتنظر فتقوم ايرك وينيك غيرك .

(ح) قيل لثعلب كم حيلة تحفظها فى التخليص من الكلب فقال اكثر من الالف وخيرها ان لايرانى ولااراه . (ح) ان الشيخ بدرالدين الصاحب اتى شخصا معه صبيحان فقال مااسمك . فقال عبدالواحد . وقال اخرج منها وانا عبدالاثنين .

(ح) عض ثعلب اعرابيا . فاتى راقيا . فقال الراقى ماعضك . قال كلب واستحيى ان يقول ثعلب . فلما ابتدء بالرقية قال واخلط بهاشيئا من رقية الثعالب .

(ح) نظر رجل فى الجب فرأى وجهه فعاد الى امه وقال فى الجب لص . فجائت الام فاطلعت فقالت اى والله ومعه قحبة .

(ح) اجريت خيل فطلع منها فرس سابق فجعل رجل يثب من الفرح ويكبر فقال له رجل الى جانبه اهذا الفرس لك . قال لاولكن اللجام لى .

(ح) كان ابودلف متشيعا ويقول من لم يعلن التشيع فهو ولد الزنا . فقال ابنه انا لست على مذهبك . فقال والله لقد وطئت امك قبل الشراء .

(ح) رؤى شيخ فى يوم الجمعه ينيك اتانا وهى تضرط والشيخ يشكر . فانكروا عليه فقال . الا اشكر على اير يضرط الاتان وانا ابن تسعين سنة .

(ح) قال رجل لامرأة اريد ان اذوقك لاعلم انت اطيب ام امرأتى . فقالت سل زوجى فانه قد ذاقنى وذاقها .

(ح) رفع رجل الى بعض الامراء ان ابنتى تحت فلان الترك عبدك وهو يأتيها فى دبرها فدعاه فقال ماهذا . قال الغلام انى حملت من تركستان الى طبرستان وناكونى فى استى . ثم من ملكنى ناك فى استى . ثم حملت اليك وانت تنيكنى فى استى . فما ظننت ان ذلك حرام فقال الصهرقم يا عاقلقم .

(ح) بعض الاکابر اشتری جاریة . فقیل لها کیف وجدتها فقال فیها خصلتان من الجنّة البرد والسّعة. (ح) قیل للوطیّ السّارق والزّانی یستر حالهما وانت افتضحت واشتهرت. فقال من کان سرّه عند الصّبیان کیف لا یفتضح.

(ح) اصاب رجلا قولنج فتضرّع طول اللّیل الی الله تعالی فی ریح فلمّا دخل الاسحار ایس من نفسه فاخذ یتشهّد ویقول اللّهمّ ارزقنا الجنّة فقال بعض الحاضرین یا احمق تتضرّع من اوّل اللّیل الی هذه السّاعة فی ضرطة فلم یستجب دعاك . ایستجاب فی جنّة عرضها السّموات والارض .

(ح) ضرطت امرأة لیلة الزّفاف فخجلت وبکت . فقال الزّوج لاتبك فانّ ضرطة العروس دلیل الخصب . قالت افاضرط اخری . قال بیت الغلّة لایسع اکثر من هذا . (ح) رأی بعض الظّرفاء شابّا یکثر من النّقل فی مجلس الشّراب فقال اراك رجلا تشرب النّقل وتتنقّل الشّراب .

(ح) انّ ابا نواس رأی رجلا سکرانا فصار یعجب منه . فقیل له مایضحکك وانت کلّ یوم مثله . قال ما رایت سکرانا قطّ . قیل وکیف ذلك . قال لانیّ اسکر قبل النّاس ولا افیق الاّ بعدهم فلا اعلم حال السّکاری بعدی.

(ح) رؤی ابو نواس وفی یده کاس خمر وعن یمینه عنقود عنب وعن یساره جفنة زبیب وکلمّا شرب قدحا تناول عنبة وزبیبة فقیل ماهذا قال اب وابن وروح قدس . (ح) اکل اعرابیّ بخمس اصابع فقیل له لم تفعل هکذا. فقال اذا اکلت بثلاث غضبت بقیّة الاصابع . فقیل لآخر تأکل بخمس قال ما افعل لیست بزائدة منها .

(ح) سقط رجل عن سطح فانکسر رجلاه وصار النّاس یعودونه ویسئلونه فلمّا اکثر واضجره کتب قصّة فی رقعة فاذا دخل عاید وسئل عن حاله دفع الرّقعة الیه.

(ح) طلب الرّشید الوقاع من جاریة قالت (وفار التّنور) کنت عن الحیض . قال (سآوی الی جبل یعصمنی من الماء) قالت (لاعاصم الیوم من امر الله .

(ح) اعترض رجل جارية رقّاصة فقال هل فى يدك صناعة قالت لا ولكنّ الصّناعة فى رجلى. (ح) سأل رجل رجلا فشتمه . فقال تردّنى وتشتمنى. قال كرهت ان ان اردّك غير مأجور .

(ح) اعتلّت امراة وقالت لزوجها ويلك كيف تعمل ان متّ . فقال وكيف اعمل ان لم تموتى . (ح) قيل لاعرابّى مايسمّون المرق . قال السخين . قال فاذا برد قال لاندعه يبرد .

(ح) سافراعرابّى فرجع خائبا فقيل له ماربحت . فقال ماربحنا من سفرنا الاّ ماقصّرنا من صلاتنا . (ح) شكى رجل الى ابى العيناء امرأته فقال اتحبّ ان تموت . قال لاوالله . قال لم ويحك وانت معذّب بها . قال اخشى والله ان اموت من الفرح . (ح) قيل لابى الحارث ايولد لابن ثمانين سنة ولد . قال نعم اذاكان له جار ابن عشرين سنة .

(ح) وقع رجل على عجوز فى بيتها . فقالت ماالخبر قال وهو فى العمل برزمرسوم اميرالمؤمنين بنيك العجايز سنة كاملة . فقالت السّمع والطّاعة وكانت لها ابنة فبكت فقالت ماذنبنا لاميرالمؤمنين ماافتكرنا . فقالت العجوز تحت الرّجل ابكى دموعا وابكى دما انا الا اقدر على مخالفة اميرالمؤمنين .

(ح) قال ابوالعيناء رايت جارية مع النخّاس وهى تحلف ان لاترجع لمولاه . فسألتها عن ذلك . فقالت ياسّيدى انّه يواقعنى من قيام ويصلّى من قعود ويشتمنى بالتجويد ويلحن فى القرآن ويصوم الاثنين والخميس ويفطر فى رمضان .

(ح) جاء رجل ابخر الى طبيب يشكو وجع ضرسه . ففتح الطّبيب فمه ففاحت رايحة منكرة . فقال له ليس هذا من عملى اذهب الى الكنّاسين .

(ح) دخل ثقيل الى مريض واطال القعود فقال المريض لقد تأذّينا من كثرة من يدخل علينا . فقال اقوم واغلق الباب . قال نعم ولكن من الخارج .

(ح) صاحب قوم فى سفر وفيهم طفيلّى عزموا على ان يخرج كلّ واحد منهم شيئا للنّفقات . فقال احدهم علّى بخبز . وقال آخر علّى الحلوا . والطّفيلّى

ساکت . فقالوا له وماعلیك . قال علّی اللّعنة . فضحکوا منه وعفوه عن النّفقة .
(ح) اتی المعتصم برجل یدّعی انّه نبّی . فقال له المعتصم اشهد انّك نبّی احمق . فقال انّما جئت الی قوم مثلکم . (ح) قال رجل للحجّاج رایتك البارحة فی المنام کانّك فی الجنّة . فقال ان صحّ رؤیاك فالظّلم ثمّة اکثر فی الدّنیا .
(لطیفة) بنت عشرة لوزة مقشّرة للنّاظرین . بنت خمس عشرة لعبة للّاعبین . بنت عشرین ذات لحم وشحم واین . بنت ثلثین امّ بنات وبنین . بنت اربعین عجوزة فی الغابرین . بنت خمسین اقتلوها بالسّکّین . بنت ستّین علیها لعنة الله والملائکة والنّاس اجمعین . (ح) سرق رجل ثوبا حمله الی السّوق لیبیعه فسرق منه فلمّا رجع قیل له بکم بعت . قال برأس المال .
(ح) قال رجل لغلامه هات الطّعام واغلق الباب . قال الغلام الواجب غلق الباب ثمّ اتیان الطّعام فقال انت حرّ لفعلك بالحزم .
(ح) قال ثقیل لمریض ماتشتهی . فقال ان لااراك .
(ح) قال مزید لامرأته دعنی آتیك فی استك قالت لااجعل استی ضرّة لحرّی مع قرب ما بینهما .
(ح) قیل لرجل مابقی من آلة النّکاح عندك . فقال البزاق .
(ح) قالت امراءة فلان ناکنی نیکا کانّه یطلب فی حرّی کنزا من کنوز الجاهلیّة .
(ح) شال رجل عن بعض الاطّباء ما الغرغرة . قال ضراط لم تنضج .
(ح) قیل لبعض الصّوفیّة بع جبّتك . فقال اذا باع الصّیاد شبکته فبایّ شیء یصید .
(ح) جائت امرءة الی شریح وشکت عن زوجها فقالت لایعطینی النّفقة . فقال الزّوج انا انفق ما اقدر علیه . قال شریح کیف ذاك . قال انا اقدر علی الماء وهی تسأل الخبز . فضحك واحسن الیهما .
(ح) رفعت امرأة زوجها الی القاضی وشکت عن کثرة مجامعته فحکم القاضی علی عشرة فی کلّ لیلة فلمّا ارادان یفارقه قال ایّها القاضی سلها تسلفنی متی

احتجت . فاجابته الى ذلك . فعادت الى القاضى بعد الثّلث وقالت ايّها القاضى لاصبر لى عليه فقد استسلف فى ثلث ليال خمس ليال .

(ح) كان لاسحق الموصلى غلام يسقى فى داره . فقال يوما ما حالك . قال يامولاى ما فى هذا الدّار اشقى منّى ومنك . قال وكيف . قال انّك تطعمهم وانا اسقيهم .

(ح) نازع رجل قبيح الوجه رجلا فى المذهب . فقال له اتشهد بالكفر قال لا الّا على من يزعم ان الله خلقك فى احسن تقويم .

(ح) حدّث ابخر اطروشا فى السّرّ فقال الاطروش لست ادرى ماتقول غير انّك تفسو فى اذنى . (ح) قال رجل اقرع لرجل اجرب مالى اراك من جوشن بلاخودة فقال اردت ان آخذها منك .

(ح) نظر رجل قبيح الصورة فى المرآة الى قبح وجهه فقال الحمدلله الّذى صوّرنى فاحسن صورتى . وغلام له واقف يسمع كلام ثم خرج من عنده . فسأل رجل كان بالباب من صاحبه . فقال هو فى البيت يكذب الله تعالى .

(ح) حجّ اعرابىّ فدخل مكّة قبل الناس وتعلّق باستار الكعبة وقال اللّهمّ اغفر لى قبل ان يزاحمك النّاس . (ح) مرّ رجل بامام يصلّى بقوم فقرء الم غلبت التّرك فلمّا فرغ قال ياهذا انّما هو غلبت الرّوم . فقال كلّهم اعداء لنا لانبالى من ذكر منهم . (ح) تزوّج رجل امرأة فولدت فى اليوم الخامس فمشى الرّجل الى السّوق واشترى لوحا و دواة . فقيل ماهذا . قال من يولد فى خمسة ايّام يمشى فى المكتب فى ثلثة ايّام .

(ح) قال ابو يزيد بقيت لااجد امرأة تستوعب ايرى . فظفرت بواحدة فاولجت فيها تدريجا . فقلت اتأذنين فى الاخراج فقالت . وقعت بعوضة على نخلة . فقالت للنّخلة استمسكى لاطير . قالت وماشعرت وقوعك فكيف اشعر بطيرانك . (ح) خرج الرّشيد الى البساطين وجعفر البرمكى معه . فاذا شيخ راكب على حمار رطب العينين . فغمز الرّشيد جعفر عليه . فقال اين تريد ياشيخ فقال فى شغل لايهمّك . فقال ادلك على شئ تداوى به عليك . فقال

مالی حاجة الی دوائك . فقال بل لك حاجة . خذ عیدان الهواء وغبار الماء وورق الکماء فصیّره فی قشر جوز واکتحل به فتذهب هذه الرّطوبة . فاتّکا الشیخ علی ظهر الحمار وضرط ضرطة طویلة فقال هذه اجرة صنعتك ان نفعنا زدناك فضحك الرّشید . (ح) خطب رجل عظیم الانف امرأة فقال لها ماعلمت شرفی وانا کریم المعاشرة محتمل للمکاره . فقالت ما اشكّ فی احتمالك للمکروه مع حملك هذا الانف اربعین سنة .

(ح) عرضت للمأمون جاریة بارعة فی الجمال فایقة فی الکمال غیر انهّا کانت تعرج برجلها . فقال لمولاها . خذ بیدها وارجع فلولا عرج بها لاشتریتها . فقالت الجاریة یاامیرالمؤمنین فی وقت الحاجة الیها لایکون بحیث تراه . فاعجب بسرعة جوابها وامر بشراها . (ح) جاء رجل الی بقّال فقال ان عندك بصل اعطنی کی یصلح رایحة فمی . فقال البقّال اکلت سلحا فتصلح فمك بالبصل .

(نکتة) علامة الاحمق المجیء فی غیر الوقت والجلوس فوق القدر .

(ح) جاء رجل الی ایاس بن معاویة فقال لو اکلت التّمر ایضرّنی . قال لا . قال لو اکلت الشّونیز مع الخبز مایلزم . قال لایلزم شیء . قال لوشربت قدرا من الماء . قال ماتمنع . قال شراب التّمر اخلاط منها فکیف یکون حراما . قال ایاس لورمیتك بالتّراب ایوجع . قال لا . قال لوصبّ علیك قدرا من الماء اینکسر عضومنك . قال لا . قال لوفعلت من الماء والتّراب لبنا فجففت فی الشّمس وضربت به راسك کیف یکون قال یهلك قال ذاك مثل هذا .

(ح) ادّعی رجل الالوهیّة فامر بحبسه ملك الزمان فجاء الیه رجل وقال له ایکون الاله فی الحبس . قال انّ الله حاضر فی کلّ مکان .

(ح) سأل رجل الشعبیّ عن المسح علی اللحیّة قال خلّلها قال اخاف ان لا یبلّها قال ان خفت انقعها من اوّل اللّیل .

(ح) رفع الی هشام بن عبدالملك شیخ سکران ومعه قنینة شراب وعود . فقال هشام اکسروا الطّنبور علی رأسه واضربوه الحدّ علی شرب النّبیذ. فقعد

الشيخ يبكي . فقيل له اتبكي قبل ان تضرب. فقال ليس بكائي للضرب ولكن لاحتقاركم العود حتى سميتموه طنبورا وخمرة كالمسك تسمونها نبيذا . فاستظرفه الوالى وعفا عنه .

حكايات فارسی

(حکایت) سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود طلحك ازعقب اوانجا رفت. چون او برسید واعظ میگفت که هر کس که پسرکی را گائیده باشد. روزقیامت پسرك رابرگردن غلامباره نشانند تا اورا از صراط بگذراند . سلطان محمود میگریست. طلحك گفت ای سلطان مگری ودل خوشدارکه تونیزآنروزپیاده نمانی.

(ح) همدانی درخانهٔ خود میرفت جوانی خوش صورت رادید که از خانهٔ او بیرون میآمد برنجید وگفت . لعنت برین زندگانی بادکه توداری . هرروز بخانهٔ مردم رفتن چه معنی دارد . تاجانت برآید زنی بخواه چنانك مانیز خواسته ایم تاده کس دیگر بتو محتاج شوند .

(ح) شخصی درکاشان دراز گوشی بفروخت . تمغاچی خواست که درکاغذ تمغا نویسد . دلاّل ازو پرسید که نام توچیست. گفت ابوبکر. نام پدرت گفت عمر . نام جدت گفت عثمان . تمغاچی گفت چه نویسم . دلاّل گفت هیچ . گهی میخورد بنویس که خداوند خردیزه .

(ح) پیرهزنی را پرسیدندکه دیهی دوستر داری یا کیری. گفت من باروستائیان گفت وشنید نمیتوانم کرد . (ح) شخصی بامعبّری گفت . در خواب دیدم که ازپشك شتر بورانی میسازم تعبیرآن چه باشد . معبّر گفت دو تنکه بده تا تعبیرآن بگویم . گفت اگر من دوتنکه داشتمی خود ببادنجان دادمی وبورانی ساختمی تا ازپشك شتر نبایستمی رساخت .

(ح) فصّادی ابوبکر نام رگ خاتونی بگشاد . چون نیشتر بدور سید بادی

ازوی جد اشد . خاتون ازشرم خودرا بینداخت و بخود شد . بعد اززمانی کفت . استاد ابو بك حالی چون می‌بینی . کفت خاتون خون میرود . باد میرود . زبان ازکار افتاده است . انشاءالله که خدا لطف کند .

(ح) ششتری زنی بخواست . شب اوّل که پیش او رفت زن موی زهار نکنده بود . چون دراو انداخت زنك تیزی بکند . شوهر کفت خاتون انچه باید کند نمیکنی وانچه نمیباید کند میکنی . (ح) مهدی خلیفه درشکار ازلشکر جد اماند . شب بخانهٔ اعرابی رسید طعام ماحضری وکوزهٔ شراب پیش آورد . چون کاسهٔ بخوردند مهدی کفت من یکی از خواص مهدیم . کاسهٔ دوم بخوردند کفت یکی از امرای مهدیم . کاسهٔ سیم بخوردند کفت من مهدیم اعرابی کوزه را برداشت وکفت . کاسهٔ اول خوردی دعوی خدمتکاری کردی. دوم دعوی امارت کردی . سیوم دعوی خلافت کردی. اکر کاسهٔ دیکر خوری هرآینه دعوی خدائی کنی . روز دیکر چون لشکر برو جمع شدند اعرابی از ترس بکریخت. مهدی فرمود که حاضرش کردند زری چندش بداد . اعرابی کفت اشهد انّك لصادق ولو ادّعیت الرّابعة .

(ح) شخص بمزاری رسید کوری سخت درازدید . پرسید که این کور کیست. کفتند از ان علمدار رسولست . کفت مکر باعلمش درکور کرده اند .

(ح) شیعی در مسجد رفت نام صحابه دید بر دیوار نوشته خواست که خیو برنام ابو بکر وعمر اندازد برنام علی افتاد سخت برنجید کفت . توکه پهلوی اینان نشینی سزای تواین باشد. (ح) طلحك رابمهمّی پیش خوارزمشاه فرستادند . مدّتی انجا بماند . مکر خوارزمشاه رعایتی چنانك او میخواست نمیکرد . روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان وخاصیت هریکی میکفتند . طلحك کفت هیچ مرغی ازلکلك زیرکتر نیست . کفتند ازچه دانی . کفت ازبهر انکه هرکز بخوارزم نمیآید . (ح) شخص دعوی خدائی میکرد اورا

پیش خلیفه بردند . اورا گفت پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری میکرد اورا بکشتند . گفت نیک کرده اندکه اورامن نفرستاده بودم .

(ح) ابو بکر ربابی اکثر شبها بدزدی برفتی. شبی برفت وچندانك سعی کرد چیزی نیافت. دستار خود بدزدید ودر بغل نهاد. چون درخانه رفت زنش گفت چه آوردهٔ . گفت ایندستار آورده ام . گفت این خود دستار تست. گفت خاموش توندانی از بهر آن دزدیده ام تاادمان دزدیم باطل نشود.

(ح) جحی گوسفند مردم میدزدید وگوشتش صدقه میکرد . ازو پرسیدند که اینچه معنی دارد . گفت ثواب صدقه بابزهٔ دزدی برابر گردد ودرمیانه پیه ودنبه اش توفیر باشد . (ح) شخصی پسری خو بصورت داشت وجماع نمیداد . فقیهی باپدرش گفت اگر این پسر ترا بفروشند شرعا بیعش باطل باشد که منتفع به نیست .

(ح) سیّد رضی‌الدّین شبی پیش بزرگی خفته بود هربار باسیّد میگفت چیزی بگوی تامن بخسبم . چون چند بار مکرّر کرد سیّدرا خواب غلبه نموده بود گفت . توکه مخور چیزی مگوی تامن بخسبم .

(ح) طلحك درازگوشی چند داشت . روزی سلطان محمود گفت درازگوشان اورا بالاغ گیرند تاخود چه خواهد گفتن . بگرفتند . اوسخت برنجید . پیش سلطان آمد تاشکایت کند سلطان فرمودکه اورا راه ندهند . چون راه نیافت در زیر دریچهٔ رفت‌که سلطان نشسته بود وفریاد کرد . سلطان گفت اورا بگوئیدکه امروز بار نیست . بگفتند . گفت قلتبانی راکه بار نباشد خر مردم بکجا برد که بگیرد .

(ح) امیر طغاچار ازمولانا قطب‌الدّین پرسید که رافضی که باشد. گفت انکه زن را ازکون گاید . دست بردهان نهاده گفت (ایوای مین ایکی کز رافضی اولوبدر مین) یعنی من دوبار رافضی شده ام.

(ح) پسر خطیب دهی بامداد در پایگاه رفت پدر رادید که خر میگائید .

پنداشت همه روزه چنان میکنند . روز جمعه پدرش بر منبر خطبه میخواند . پسر بردر مسجد رفت وگفت . بابا خررا میکائی یا بصحرا برم .
(ح) جحی درکودکی چند روز مزدور خیاطی بود . روزی استادش کاسهٔ عسل بدکان برد . خواستکه بکاری رود . جحی راگفت درین کاسه زهرست زنهار تا نخوری‌که هلاك شوی . گفت مرابا آن چه کارست . چون استاد برفت جحی وصلهٔ جامهٔ بصراف داد وپارهٔ نان فرونی بستد وباآنعسل تمام بخورد . استاد باز آمد وصله میطلبید . جحی گفت مرامزن تاراست بگویم . حال انکه من غافل شدم طرار وصله بر بود . من ترسیدم‌که تو بیائی ومرا بزنی . گفتم زهر بخورم تا توباز آئی من مرده باشم . آنز هرکه درکاسه بود تمام بخوردم وهنوز زنده ام باقی تودانی .
(ح) پدر جحی درماهی بزرك بدودادکه بفروش. اودرکوچها میکردانید بردرخانهٔ رسید . زنی خو بصورت اورادید گفت یکماهی بمن بده تاترا جماعی بدهم . جحی ماهی بداد وجماع بستد خوشش آمد . ماهی دیکر بداد وجماعی دیکر بکرد . پس بردرخانه نشست گفت قدری آب میخواهم . آن زن کوزهٔ بدوداد بخورد وکوزه برزمین زد بشکست . ناکاه شوهرش را از دور بدید درکریه افتاد . مرد پرسیدکه جرا کریه میکنی . گفت تشنه بودم ازینخانه آب‌خواستم کوزه ازدستم بیفتاد بشکست . دوماهی داشتم خاتون بکرو کوزه بر داشته است ومن ازترس پدر بخانه نمی یارم رفت . مرد بازن عتاب کردکه کوزه‌چه قدر دارد ماهیها رابکرفت وبجحی داد تا بسلامت روان شد . (ح) طفیلی را پرسیدند که اشتها داری . گفت من بیچاره در جهان همین متاع دارم . (ح) پیری پیش طبیبی رفت . گفت سه‌زن دارم . پیوسته کرده ومثانه وکمرکاهم درد میکنند . چه خورم تانیك شوم . گفت معجون نه طلاق .
(ح) مولانا قطب الدین براهی میکذشت . شیخ سعدیرا دیدکه شاشه کرده

وکیر در دیوار میمالید تا استبرا کند . کفت ایشیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی . کفت قطب الدّین ایمن باش بدان سختی نیست که تو دیدهٔ .

(ح) عمران نامی رادرقم میزدند . یکی کفت چون عمر نیست چراش میزنید . کفتند عمرست والف ونون عثمان هم دارد .

(ح) ترك پسری چنکی چنانك عادت او بود برمیجست وکون میکردانید. غلامبارهٔ متحیّر درو نکاه کرد ترك پسر در یافت وکفت . (بیت)

دل بدین کنبد کردنده منه کاین دولاب آسیائیست که برخون عزیزان کردد.

(ح) شخصی درد هایز خانه زن خودرا میکاد وزن کاهکاهی سیلی نرم برکردن شوهر میزد . درویشی سؤال کرد . زن کفت خیرت باد . کفت شماهم دریخانه چیزی میخورید نصیبی بمن دهید . زن کفت من کیر میخورم وشوهر سیلی . کفت من رفتم این نعمت بدین خاندان ارزانی باد .

(ح) فصّادی رك خاتونی بکشاد . خاتون هرچه میپرسید میکفت از پری خونست . چون نیشتر بدورسید بادی ازوی جداشد . کفت ای استاد این نیز از پری خون باشد . کفت نه خاتون از فراخی کون باشد .

(ح) قزوینی باسپری بزرك بجنك ملاحده رفته بود . از قلعه سنکی برسرش زدند وبشکستند . برنجید وکفت . ایمردك کوری سپری بدین بزرکی نمی بینی سنك برسرمن میزنی . (ح) قزوینی را پسر درچاه افتاد . کفت جان بابا جائی مرو تامن بروم رسن بیاورم وترا بیرون کشم .

(ح) مؤذّنی بانك میکفت ومید وید . پرسیدندکه چرامیدوی . کفت میکویندکه آواز تو ازدورر خوشست میدوم تا آواز خود ازدور بشنوم .

(ح) دوکودك درقم اززمان طفلی تابوقت پیری باهم مبادله کردندی . روزی برسر منارهٔ بهمین معامله مشغول بودند . چون فارغ شدند یکی

بادیکری کفت اینشهرما سخت خرابست . دیکری کفت شهری که پیران بابرکتش من وتو باشیم آبادانی دروبیش ازین توقّع نتوان داشت .

(ح) درخانهٔ جحی بدز دیدند . او برفت ودر مسجدی برکند وبخانه میبرد . کفتند چرا در مسجد برکندهٔ . کفت در خانهٔ من دزدیده اند وخداوند ایندر دزدرا میشناسد دزدرا بمن سپارد ودرخانهٔ خود بازستاند .

(ح) سلطان محمود پیری ضعیف رادیدکه پشتوارهٔ خارمیکشید . بروورحمش آمدکفت . ای پیر دوسه دینار زرمیخواهی یادراز کوشی یادوسه کوسفند یاباغی که بتودهم تا ازین زحمت خلاص یابی . پیرکفت . زر بده تادرمیان بندم وبردراز کوش بنشینم وکوسفندان درپیش کیرم وبباغ بروم وبدولت تو درباقی عمر انجا بیاسایم . سلطانرا خوش آمد وفرمود چنان کردند .

(ح) مولانا عضدالدّین نائبی داشت درسفری بامولانا بود . درراه باز استاده پارهٔ شراب بخورد . مولانا چند بار اورا طلب کرد بعد اززمانی بدوید ومست بمولانا رسید . مولانا دریافت که او مستست کفت . علاءالدّین ماپنداشتیم که توباماباشی چنین که ترامی بینم توباخود نیز نیستی .

(ح) دزدی درخانهٔ ابوبکر ربابی رفت. اوبیدار بود خودرا پیش درکشید دزد درپس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت . ابوبکر بانك زدکه هی شادی . دزد ناچار جواب داد . کفت بیا پایم بمال . دزد پایش مالید کیرش برخاست . کفت شادی پیش آی وجماعی بده . مسکین تن درداد . یکبارش بکائید . بعد از زمانی کفت شادی پیش آی . یکبار دیکرش بکائید . باری چهار وپنج بار دزدرا بکاد . همسایکانرا اسبی لاغر درخانهٔ اوبسته بود . کفت شادی اسب را آب ده . دزد پیش چاه رفت دلو دریده بود . چندانك دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد . بعد از تعذیب بسیار ابوبکر خودرا در خواب ساخت . دزد فرصت یافت وبدرجست . دزدان دیکررا دیدکه بردیوار همین خانه نقب میزنند . کفت یاران زحمت

مکشیدکه درین خانه هیچ متاعی نیست خـلاف از مردکی که سقنقور خورده است وازجماع سیر نمیشود واسبی که استسقا دارد از آب سیری نمیداند .

(ح) ترك پسری مست بردر غلامبارهٔ افتاده بود . غلامبـاره اورا بدید و بردوش کرفته بربالای خانه برد وهمه شب بکار خیر مشغول بود . وقت روز ترك ازخواب برآمد . کفت من درکجا خفته‌ام کفت در بنده‌خانه . کفت من در زیر خفته بودم چونست که انیزمان بالا ام. کفت در خواب غلطیده باشی . کفت چرا شلوارم کشاده است. کفت در خواب خره کشیده باشی. کفت درکونم چرا ترست . کفت مکر درمستی قی کرده باشی. کفت سوراخ کونم درد میکند. کفت درمشی دو بیتی بسیار خوانده باشی ترك پسر باورکرد وخاموش شد . (ح) اردبیلی باطبیب کفت زحمتی دارم‌چه تدبیر باشد . طبیب نبض او بکرفت . کفت عـلاج تو آنست که هر روز قلیـهٔ پنج مرغ فربه وکوشت برّهٔ تر مطنجنـه کرده مزعفر باعسـل میخوری وقی میکنی . کفت مولانا راستی خوش عقـل داری . انیکه تومیکـوئی اکر کس دیکر خورده باشد وقی کرده من درحال بخورم .

(ح) واعظی درکاشـان بر منبر میکفت‌که روز قیـامت حوض کوثر بدست امیرالمؤمنین علی باشد وآب آن بکسی دهد که کونش درست باشـد . کاشی برخاست وکفت ای مولانا مکر اودر کوزه کند وهم خود باز خورد .

(ح) خلف نام حاکمی در خراسـان بود اورا کفتندکه فلانکس مطلق شـکل تودارد . اورا حاضر کرد . ازو پرسـید که مادرت دلاّلکی کردی وبخـانهای بزرکان رفتی . کفت مادرم عورتی مسـکین بود . هرکز ازخانه بیرون نرفتی . امّا پدرم درباغهای بزرکان کار کردی وآبکشی داشتی .

(ح) جمعی قزوینیـان بجنك ملاحده رفته بودند . درباز کشتن هریك سر ملحدی برچوب کرده میاوردند . یکی پائی برچوب میاورد . پرسیدندکه این راکه کشت . کفت من . کفتنـد چرا سرش نیاوردی . کفت تامن

برسم سرش برده بودند . (ح) شخصی از مولانا عضدالدین پرسید که چونست که در زمان خلفا مردم دعوی خدائی وپیغمبری بسیار میکردند وکنون نمیکنند . گفت مردم اینروزکار را چندان از ظلم وگرسنگی افتاده است که از خدایشان بیاد میاید ونه از پیغامبر .

(ح) شخصی با دوستی گفت مرا چشم درد میکند تدبیر چه باشد . گفت مرا پارسال دندان درد میکرد برکندم .

(ح) خاتونی در میان مجامعت بادی رها کرد . مرد گفت خاتون کون هم کیر گفت مرا از عشق کیرتو قوّهٔ ماسکه نمانده است .

(ح) کلی از حمّام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند . با حمّامی ماجرا میکرد . حمّامی گفت تو اینجا آمدی کلاه نداشتی . گفت ایمسلمانان این سر ازان سرهاست که بی کلاه براه توان برد .

(ح) قزوینی پای راست بررکاب نهاد وسوار شد رویش از کفل اسب بود . گفتند بازگونه براسب نشستهٔ . گفت من بازگونه ننشسته ام اسب چپ بوده است . (ح) زنی وپسرش در صحرائی بدست ترکی افتادند . هردورا بگائید وبرفت . مادر از پسر پرسید که اگر ترك را بینی بشناسی گفت در زمان مجامعت رویش ازطرف تو بود باید تواورا زودتر بشناسی .

(ح) سلطان محمود روزی درغضب بود طلحك خواست که اورا ازان ملالت برون آرد . گفت ای سلطان نام پدرت چه بود ، سلطان برنجید روی بگردانید . طلحك باز برابر رفت وهمچنین سؤال کرد . سلطان گفت مردك قلتبان سك توبا آن چه کارداری . گفت نام پدرت معلوم شد . نام پدر پدرت چون بود سلطان بخندید .

(ح) رازی وگیلانی وقزوینی بهم بحج رفتند مفلس بود ورازی وگیلانی توانگر بودند . رازی چون دست در حلقهٔ کعبه زد گفت . خدایا بشکرانهٔ انکه مرا اینجا آوردی بلبان وبنفشه را از مال خود آزاد کردم . گیلانی

چون حلقه بکرفت کفت بدین شکرانه مبارك وسنقررا آزاد کردم . قزوینی چون حلقه بکرفت کفت . خدایا تومیدانی که من نه بلبان دارم ونه سنقر ونه بنفشه ونه مبارك بدین شکرانه مادر فاطمه‌را ازخود بسه طلاق آزادکردم.

(ح) طالب عالمی مدّتی پیش مولانا مجدالدّین درس میخواند وفهم نمیکرد . مولانا شرم داشت که اورا منع کند . روزی چون کتاب بکشاد نوشته بودکه (قال بهزین حکیم) او بتصحیف میخواند قال به زین چکنم . مولانا برنجید کفت . بەزین آن کنی که کتاب درهم زنی و بروی و بیهوده درد سرماو خود ندهی (ح) مولانا سعدالدین کرمانی سخت سیاه چرده بود . شبی مست در حجره رفت شیشهٔ مداد از دیوار آو یخته بود دوش برآن زد بشکست . فرجئی سپید داشت پشتش سیاه شد . صبح فرجی را پوشید وآن سیاهی ندید وبدرسکاه مولانا قطب‌الدّین شیرازی رفت . اصحاب اورا بانظر آوردند . یکی کفت این‌چه رسوائیست . دیکری کفت این رسوائی نیست عرق مولاناست .

(ح) شخصی مولانا عضدالدّین را کفت اهل خانهٔ من نادیده بدعای تومشغولند . کفت نادیده چرا شاید دیده باشند .

(ح) خواجهٔ بدشکل نائبی بدشکلتر از خود داشت . روزی آینه داری آئینه بدست نائب داد . انجا نکاه کرد . کفت سبحان‌الله بسی تقصیر در آفرینش مارفته است . خواجه کفت لفظ جمع مکوی . بکوی درآفرینش من‌رفته است . نائب آئینه پیش داشت کفت . خواجه اکر باور نمیکنی تونیز در آئینه نکاه کن . (ح) زنی پیش واثق خلیفه دعوی پیغمبری میکرد . واثق ازو پرسید که محمّد پیغمبر بود . کفت آری . کفت چون اوفرموده است که (لانبیّ بعدی) پس دعوی توباطل باشد . کفت اوفرموده که لانبیّ بعدی (لا نبیّة بعدی) نفرموده است .

(ح) پدرجحی سه ماهی بریان بخانه برد . جحی درخانه نبود . مادرش

گفت اینرا بخوریم پیش ازانکه جحی بیاید . سفره بنهادند جحی بیامد دست در زد . مادرش دوماهی بزرك در زیر تخت پنهان کرد ویکی کوچك درمیان آورد . مگر جحی از شکاف در دیده بود چون بنشستند پدرش ازجحی پرسید که حکایت یونس پیغمبر شنیدهٔ . گفت ازین ماهی پرسیم تا بگوید . سر پیش ماهی برد وگوش بردهان ماهی نهاد . گفت این ماهی میگوید که من آنزمان کوچك بودم اینك دوماهی دیگر ازمن بزرگتر درزیر تختند . از ایشان بپرس تابگویند .

(ح) بخاری زنی بخواست . بعد از سه‌ماه پسری بیاورد . ازپدرش پرسیدند این پسرراچه نام نهیم . گفت چون نه ماهه راه بسه ماه آمده است اورا چاپار ایلچی نام باید کرد .

(ح) سلطان محمودرا درحالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند خوشش آمد گفت . بادنجان طعامیست خوش . ندیمی درمدح بادنجان فصلی پرداخت . چون سیرشد گفت بادنجان سخت مضرّ چیزیست . ندیم باز درمضرّت بادنجان مبالغتی تمام کرد . سلطان گفت ایمردك نه اینزمان مدحش میگفتی . گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان . مرا چیزی میباید گفت که ترا خوش آید نه بادنجان‌را .

(ح) مسعود رمّال درراه بمجد الدّین همایون شاه رسید پرسید که درچه کاری . گفت چیزی نمیکارم که بکار آید . گفت پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکشت که بکار آید .

(ح) ترك پسری درراهی میرفت واین میخواند (مصراع) مست شبانه بودم افتاده بیخبر . غلامبارهٔ بشنید گفت . آه آنزمان من بد بخت گردن شکسته کجا بودم . (ح) ترکی بود بهر حمّام که دررفتی چون بیرون آمدی حمّامی را بگرفتی که تو رختی ازان من دزدیدهٔ . بجائی رسید که اورا درهیچ حمّامی نمیگذاشتند . روزی درحمّامی رفت چند کس

را گواه گرفت که هیچ شعبده نکنند وهر شنقصه کنند دروغ باشد . چون درحمّام رفت حمّامی تمامت جامهای اورا بخانهٔ خود فرستاد . ترك از حمّام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد. ترکش وقربان برهنه درمیان بست وگفت. ایمسلمانان من دعوی نمیتوانم کرد . امّا ازین حمّامی بپرسید که من مسکین چنین بحمّام او آمدم . (ح) وزیر سعید خواجه رشید الدّین را درد پا زحمت میداد . روزی درمحفه نشسته بود ودوغلام ترك امرد اورا برداشته پیش پادشاه میبردند . شمس الدّین مظفّر بدید وگفت . (هذا بقیّة من آل موسی وهرون یحمله الملائکة .) (ح) از قزوینی پرسیدند که امیرالمؤمنین علی را شناسی . گفت شناسم . گفتند چندم خلیفه بود . گفت من خلیفه ندانم . آنست که حسین اورا دردشت کربلا شهید کرده است .

(ح) دخترکی را بشوهردادند. شب عروسی فریاد برآورد که من کوچکم کیر بزرگرا تحمّل نتوانم کرد قرار برآن دادند که مادر دختر کیر دامادرا در دست گیرد وبقدری که تحمّل تواند کرد بگذارد وباقی بیرون رها کند . چون سرش درکار رفت دخترك گفت قدری دیگر رها کن. مادر پارهٔ دیگر رها کرد . گفت قدری دیگر . همچنین میگفت تا تمامت درکار رفت . باز گفت قدری دیگر مادر گفت همین بود. دخترگفت خدا پدرمرا بیامرزد . راست گفت که دست توهیچ برکتی ندارد. (ح) یکی ازدیگری پرسید که قلیه‌را بقاف کنند یابغین. گفت قلیه نه بقاف کنند ونه بغین قلیه بگوشت کنند.

(ح) درما زندران علا نام حاکمی بود سخت ظالم . خشکسال روی نمود مردم باستسقاء بیرون رفتند . چون از نماز فارغ شدند امام برمنبر دست بدعا برداشته گفت (اللّهمّ ادفع عنّا البلاء والوباء والغلاء والعلاء)

(ح) عربی شیعی را برگاو نشانیده گرد شهر میگردانیدند وبدّره میزدند. یکی پرسید که این چه گناه کرده است . گفتند ابو بکر وعمر را دشنام داده است . عربك بشنید رنجیده گفت (یا هذا لاتنس عثمان)

(ح) لوائی باپسر خود ماجرا میکرد که تو هیچ کاری نمیکنی وعمر در بطالت بسر میبری . چند با تو کویم که معلّق زدن بیاموز. سك از چنبر جهانیدن ورسنبازی تعلّم کن تا از عمر برخوردار شوی. اکر ازمن نمیشنوی بخدا ترا درمدرسه اندازم تا آن علم مرده ریك ایشان بیاموزی وداننشمند شوی وتازنده باشی درمذلّت وفلاکت وادبار بمانی ویکجو از هیچ جا حاصل نتوانی کرد .

(ح) خراسانی‌را پدر درچاه افتاد و بمرد . اوبا جمعی شراب میخورد . یکی انجا رفت کفت پدرت درچاه افتاده است . اورا دل نمیداد که ترك مجلس کند کفت . باکی نیست مردان هر جا افتند . کفتند مرده است. کفت والله شیر نرهم بمیرد . کفتند بیاتا برکشیمش . کفت نا کشیده پنجاه من باشد . کفتند بیا تادر خاکش کنیم . کفت احتیاج بمن نیست . اکر زرّ طلاست من باشما راضیم و برشما اعتماد کلیّ دارم بروید درخاکش کنید.

(ح) اتابك سلغرشاه هر رمضان بخطّ خود مصحفی نوشتی وبا تحفهٔ چند بکعبه فرستادی ودر باقی سال بشراب مشغول بودی . چند سال مکرّر چنین کرد . یکسال مجدالدّین حاضر بود کفت . نیك میکنی چون نمیخوانی با خانهٔ خداوندش میفرستی . (ح) مجدالدّین بازنش ماجرائی میکرد . زنش بغایت پیر وبد شکل بود کفت . خواجه کدخدائی چنین نکنند که تو میکنی (مصراع) پیش ازمن وتو لیل ونهاری بودست . کفت خاتون زحمت خود مده پیش ازمن بوده باشد . امّا پیش از تو نبوده باشد .

(ح) اتابك سلغرشاه قصب مصری بمجدالدّین داد . چند جای (لااله الا الله) بدان نقش کرده بودند . مکر نمیداشت بود اورا خوش نیامد . یکی از حاضران پرسید که چونست که (محمّد رسول‌الله) ننوشته اند کفت اینرا پیش از محمّد رسول‌الله بافته اند .

(ح) شیخ شرف الدّین درکزینی از مولانا عضدالدّین پرسید که خدای

تعالی شیخانرا در قرآن کجا یاد کرده است . گفت پهلوی علما انجا که میفرماید (قل هل یستوی الّذین یعلمون والّذین لایعلمون)

(شخصی پیرزنی را درزمستان میکائید ناگاه از انجا بیرون کشید . زنك گفت چه میکنی . گفت می بینم تا اندرون کس تو سرد ترست یا بیرون .

(ح) شخصی دعوی نبوّت میکرد اورا پیش مأمون خلیفه بردند . مأمون گفت این را از گرسنگی دماغ خشك شده است . مطبخی را بخواند . فرمود که ایمرد را درمطبخ ببر وجامه خوابی نرمش بساز وهر روز شربتهای معطّر وطعامهای خوش میده تا دماغش با قرار آید . مردك مدّتی برین تنعّم درمطبخ بماند دماغش باقرار آمد . روزی مأمون را ازو یاد آمد بفرمود تا اورا حاضر کردند . پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو میآید . گفت آری . گفت چه میگوید گفت میگوید که جای نیك بدست تو افتاده است هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت وآسایش دست نداد . زینهار تا ازینجای بیرون نروی . (ح) قزوینی خرکم کرده بود گرد شهر میگشت وشکر میگفت . گفتند شکر چرا میکنی . گفت از بهر انکه من برخرننشسته بودم. وگرنه من نیز امروز چهارم روز بودی که گم شده بودمی .

(ح) جحی بردیهی رسید وگرسنه بود . از خانهٔ آواز تعزیتی شنید انجا رفت . گفت شکرانه بدهید تامن ایمرده را زنده سازم . کسان مرده اورا خدمت بجای آوردند . چون سیر شد گفت مرا بسر این مرده برید . انجا برفت . مرده را بدید . گفت این چه کاره بود . گفتند جولاه . انگشت دردندان گرفت وگفت . آه دریغ هرکس دیگری که بودی درحال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مرد مرد .

(ح) شیعیٔ ازشخصی پرسید که نام توچیست . گفت ابوبکر بن عمر . گفت نام پدر قلتبانت که میپرسد. (ح) شخصی خواست که پف درآتش کند بادی ازکونش بجست . فی‌الحال پشت درآتشدان کرد کونش را

گفت . اگر ترا تعجیلست بفرمای . (ح) شخصی زنی بخواست شب اوّل از بینی و بغلش گندی سخت بدماغش رسید . چون بکار مشغول شد ازانجا نیز گندی عظیم بدو رسید . گفت خاتون لطفی کن تیزی بده باشد که دماغم پارهٔ خوش شود . (ح) مولانا قطب الدّین شیرازی را عارضهٔ روی نمود مسهلی بخورد. مولانا شمس الدّین عمیدی بعیادت او رفت گفت. شنیدم که دیروز مسهل خورده بودی . ازدی باز بدعا مشغول بودم . گفت آری . ازدی باز ازشما دعا بود و ازما اجابت .

(ح) دزدی درخانهٔ ابوبکر رباب رفت چندانك جست هیچ نیافت . چون بدر خواست رفت ابوبکر خنده زد وتیزی رها کرد . گفت خوش خند ایمردك که خوش خانمان آگندهٔ داری .

(ح) ترسائی مسلمان شده بود گرد شهرش میگردانیدند . ترسائی دیگر برو رسید گفت . مسلمانان سخت کم بودند تونیز مسلمان شدی .

(ح) شخصی زن روستائی را دوست میداشت روزی زن بااو گفت اگرمیخواهی که توجماع کنی وشوهرم درخانه گوش دارد فردا گاوی فربه بدیه آورکه میفروشم . مردك روزدیگر گاوی فربه بیاورد که این گاورابجماعی میفروشم شوهر درخانه رفت وبازن بگفت . زن گفت سهلست توبخرتامن بخانهٔ همسایه روم وکس او بعاریت بستانم وکار او بسازم وگاو مارا باشد . شوهر راضی شد . زن درخانهٔ همسایه‌رفت و بیرون آمد وباوی درخانه نهفت ودرخانه بشوهر سپرد . مرد از شکاف درنگاه میکرد وآورد و برد ایشان میدید . برادرش بیامد وگفت مبادا که ایمرد بغلط رود . شوهر گفت چندانك احتیاط میکنم ایمردك چنان درسپوخته است که نه ازان ماپیداست ونه‌ازان همسایه . (ح) زنی خیّاطی محمّدنام معشوق داشت . روزی شوهربازن مشورت کرد که فردا میخواهم فلان وفلان رابخانه آرم ترتیبی نیکو میبباید کرد . هریکی رانام برد . زن گفت محمّد خیّاط راهم

بیار اوراهم آورد . چون سفره بخوردند سماع برخاست محمدّ خیّاط درخانه رفت و باخاتون بعشرت مشغول شد. شوهر دریافت ودرخانه رفت خواست که اورا بکیرد کیرش دردست اوافتاد . چون تر بود نتوانست نکاهداشت . اوبجست وشوهر تادر خانه اش دربی او بدوید ونرسید . چون بازآمد ضعیفه روی ترش کرده بااوسخن نمیکفت کفت خاتون من چه کناه کرده ام که بیعنایتی میفرمائی . چنانك فرمودی محمدّ خیّاط را آوردم لوتش دادم . توجماعش دادی . من کیرش پاك کردم . باخدمتش رفتم. بسلامت بخانه اش رسانیدم . اکر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تابعذر خواهی مشغول شوم واکر خدمتی دیکر باقیست فرمای تابدان قیام نمایم .

(ح) شخصی پیش دانشمندی رفت وکفت چون درنماز میایستم کیرم برمیخیزد تدبیرچه باشد . کفت ازمرك پدر ومادر یادکن . کفت فایده نمیکند . کفت ازنفس واپسین کفت سودی نمیکند . چندانك ازین نوع کفت هیچ درنکرفت . دانشمند ملول شده کفت ایمردك بیادرکون من بسپوز . کفت من نیز بخدمت مولانا ازبهرآن آمدم تاهرچه فرماید چنان کنم .

(ح) مولانا شرف الدین دامغانی بردرمسجدی میکذشت خادم مسجد سکی رادرمسجد پیچیده بود ومیزد . سك فریاد میکرد . مولانا درمسجد بکشادسك بدرجست . خادم بامولانا عتاب کرد . مولانا کفت ای یار معذوردار که سك عقل ندارد . ازبیعقلی درمسجد میاید ماکه عقل داریم هرکز مارادرمسجد میبینی .

(ح) حاکم آمل ازبهر سراج الدّین قمری براتی نوشت بردهی که نام اوپس بود . سراج الدّین بطلب آنوجه میرفت . درراه باران سخت میامد . مردی وزنیرا دید که کهوارۀ وبچۀ در دوش کرفته بزحمت تمام میرفتند . پرسیده که راه پس کدامست . مرد کفت اکر من راه پس دانستمی بدین زحمت کرفتار نشدمی . (ح) ترسابچۀ صاحبجمال مسلمان شد . محتسب فرمود که اوراختنه کردند . چون شب درآمد اورا بکائید . بامداد پدرش

از پسر پرسید که مسلمانانرا چون یافتی . گفت قومی عجیبند . هر کس که بدین ایشان درمیآید روزگیرش میبرند وشب کونش میدرند .

(ح) شخصی پسری مست راخفته دید . شلوار بکشاد و چندانك کیر بردر کونش مالید برنخاست تا که بادی ازجفتهٔ خفته جداشد . غلامباره گفت .

(بیت)

اینك نسیمی میوزد کزدوست میآردخبر برخیز کاستقبال اوواجب بود کردن بسر

(ح) درویشی بدرخانهٔ رسید پارهٔ نان بخواست دخترکی درخانه بود گفت نیست . گفت چوبی هیمه گفت نیست . گفت پارهٔ نمك گفت نیست . گفت کوزهٔ آب گفت نیست . گفت مادرت کجاست . گفت بتعزیت خویشاوندان رفته است . گفت چنین که من حال خانهٔ شما می بینم ده خویشاوند دیگر میباید که بتعزیت شما آیند .

(ح) شیرازی درمسجد بنك میپخت . خادم مسجد بدورسید بااو درسفاهت آمد . شیرازی درو نگاه کرد شل بود وکل وکور نعره بکشید گفت . ای مردك خدا درحق توچندان لطف نکرده است که تودر حقّ خانهٔ او چندین تعصّب میکنی . (ح) شخصی باطبیبی گفت که حرارتی برچشم غالب شدست وخشکی عظیم میکند وسخت تنك آمده است تدبیرچه باشد . گفت تدبیر ندانم امّا همّتی بدارکه خدا اینرنجرا ازچشم تو بردار دو برکس زن طبیب نهد . (ح) شخصی را در پانزد هم رمضان بگرفتند که ثوروزه خوردهٔ . گفت از رمضان چند روز گذشته است . گفتند پانزده روز گفت چند روز مانده است گفتند پانزده روز . گفت من مسکین ازنیمیان چه خورده باشم . (ح) قزوینی درحمّام رفت ختایئی رادید سردرحوض کرده سرون واندامی بغایت خوش وفربه وسفید داشت . مردك غلامباره بود درآغوش کرد وخواست که بکار خیر مشغول شود . ختائی سرازحوض بالا آورد شکلی درغایت زشتی داشت قزوینی برنجید گفت آه دریغ کاشکی

سرش نبودی . (ح) مردکی زن خودرا میکائید زن درمیانه یك دوموی از زهار مرد بکند . مردك ناکاه درکونش انداخت کفت چه میکنی گفت تیررا چون پربکنی کج رود . (ح) اعرابی بحج رفت در طواف دستارش بربودند . کفت خدایا یکبارکه بخانهٔ توآمدم فرمودی که دستارم بربودند . اکر یکبار دیکر مرا اینجا بینی بفرمای تادندا نهایم بشکنند .
(زنی چشمهای بغایت خوش وخوب داشت . روزی از شوهر شکایت بقاضی برد. قاضی روسپی باره بود ازچشمهای اوش خوش آمد طمع دروبست وطرف اوکرفت . شوهر دریافت چادر از سرش درکشید . قاضی رویش بدید سخت متنفّر شد کفت برخیز ایزنك چشمهای مظلومان داری وروی ظالمان . (ح) شخصی ازفقاعی فقاع طلبید اوفقاعی ترش وکندیده بدوداد . مرد بخورد وده دینار درعوض فقاع داد . فقاعی گفت این بیش از بهای فقاع منست . کفت من بهای فقاع نمیدهم مزد استادی تومیدهم که ازکون چنان فراخ درکوزه چنین تنك ریسیدهٔ .
(ح) عسسان شب بقزوینی مست رسیدند بکرفتند که برخیز تا بزندانت بریم . کفت اکر من براه توانستمی رفت بخانهٔ خود رفتمی .
(ح) شخصی درحمّام وضوساخت . حمّامی اورا بکرفت که اجرت حمام بده . چون عاجز شد تیزی رها کرد کفت این زمان سربسر شدیم .
(ح) خراسانی بنردبان درباغ دیکری میرفت تامیوه بدزدد . خداوند باغ برسید وکفت درباغ من چه کار داری. کفت نردبان میفروشم. کفت نردبان در باغ من میفروشی. کفت نردبان ازان منست هرکجا که خواهم میفروشم.
(ح) قزوینی تبری داشت وهرشب در مخزن نهادی ودر محکم ببستی . زنش پرسید که تبرچرا در مخزن مینهی . کفت تاکربه نبرد . کفت کربه تبرچه میکند . کفت ابله زنی بودهٔ شش پارهٔ که بیکجو نمیارزد میبرد . تبری که بده دینار خریده ام رها خواهد کرد .

(ح) شخصی زنی بخواست روزی پارهٔ کوشت بیاورد که آشی بساز زن گفت این رادیك وهیمه وهزار آلت باید وعقیله باشد . روزی دیکر صابون بیاورد که جامه بشوی . کفت این آب کرم وطشت و اشنان وهزار چیز خواهد وعقیله باشد . شوهر ناکاه درشب زنکرا درکون انداخت . کفت چه میکنی . کفت ازراه دیکر دایه وکهواره وهزار چیز خواهد چنانك تو عقیله دوست نمیداری من نیز دوست نمیدارم .

(ح) جلال ورامینی پیش مولانا رکن‌الدّین ابهری درس هیئات میخواند مولانا کفت کرهٔ هواسه طبیعت دارد آنچه بالاست ممّاس کرهٔ اثیر بغایت کرمست ومیانه باعتدال نزدیك وهرچه مماسّ کرهٔ خاکست وبما نزدیك بغایت سردست . جلال کفت نیك فرمودی مولانا سبب برودت هوا معلوم شد .

(ح) مولانا قطب‌الدّین بعیادت بزرکی رفت پرسید که چه زحمت داری کفتم تبم میکیرد وکردنم درد میکند امّا شکرکه یکدوروزست تبم شکسته است امّا کردنم هنوز درد میکند کفت دلخوشدارکه آن نیز درین دوروز میشکنند.

(ح) عبدالحیّ زرّاد رنجور بود . دوستی بعیادت او رفت کفت حالت چیست . کفت امروز اسهالی خورده ام . کفت پیداست که بوی کندش از دهانت میآید . (ح) خاتونی در شیراز درراهی میرفت خواجه زادهٔ امرد برو بکذشت خیو بر پاشنه میمالید تا کفش از پایش نیفتد. خاتون کفت خواجه زاده آن خیو پارهٔ بالا تر بمال وکفشی نو بخر .

(ح) خراسانی پیش طبیب رفت وکفت زنم رنجورست چه باید کرد . کفت فردا قاروره بیار تا ببینم وبکویم . اتفّاقا خراسانی خود نیز آنروز رنجور شد . روز دیکر قاروره پیش طبیب آورد ریسمانی درمیان قاروره بسته بود. طبیب کفت اینریسمان چرا بستهٔ. کفت من نیز رنجور شدم. نیمهٔ بالا بول منست ونیمهٔ زیر بول زنم. طبیب روز دیکر اینحکایت بهر جمعی باز میکفت. قزوینی حاضر بود کفت مولانا معذوردار که خراسانیرا عقل نباشد آنریسمان

از اندرون قاروره بسته‌بود یا از بیرون. (ح) شخصی‌از خطیبی سؤال کردکه (والسّماء ذات‌الحبك) چه معنی داردگفت همه‌کس داندکه سما زمین باشد. وذات هم‌ازین چیزکی باشد. حبك نه من‌دانم ونه‌تو ونه آنکه این‌گفته‌است. (ح) شخصی بادوستی گفت پنجاه من گندم داشتم تا مرا خبر شد موشان تمام خورده بودند. اوگفت من نیز پنجاه من گندم داشتم تاموشانرا خبر شد من تمام خورده بودم. (ح) مولانا شرف الدّین خطّاط دو شاگرد داشت یکی ترك ویکی تاجیك. روزی بایکدیگر لفظ سیکون نوشتند وبمولانا نمودندکه کدام بهترست مولانا گفت سیه ازان تاجیك بهترست وکون ازان ترك. (ح) خواجهٔ بسفر رفت غلامی هندو درخانه داشت. چون باز آمد خاتون دو پسر سیاه آورده بود. غلام یکی بردوش نهاد ویکی درپی او میدوید وباستقبال خواجه رفت. خواجه پسر را بدید گفت این پسر ازآن کیست. گفت ازآن خاتون‌گفت (هذا عجیب). غلام گفت. (هذا الّذی خلفی اعجب). (ح) شخصی از واعظی پرسیدکه زن ابلیس چه نام دارد. واعظ اورا پیش خواند ودرگوشش گفت امردك قلتبان من چه دانم. چون باز بمجلس آمد ازو پرسیدند که چه فرمود. گفت هرکه خواهد از مولانا سؤال‌کند تا بگوید. (ح) دهقانی در اصفهان بدرخانهٔ خواجه بهاءالدّین صاحب دیوان رفت باخواجه سرا گفت که باخواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است باتوکاری دارد. باخواجه بگفت. باحضار او اشارت کرد. چون درآمد پرسید که تو خدائی. گفت آری گفت چگونه گفت حال آنکه من پیش ده خدا وباغ خدا وخانه خدا بودم. نوّاب تو ده وباغ وخانه ازمن بظلم بستدند خدا ماند.

(ح) خراسانی خری درکاروان گم کرد خردیگری را بگرفت وبار برنهاد. خداوند خرخررا بگرفت که ازان منست اوانکار کرد. گفتند خرتو نر بود یاماده گفت نر. گفتند این ماده است گفت خرمن نیز چنان نرهم‌نبود.

(ح) مؤذنی پیش ازصبح برمنار رفت ناکاه ریستنش بکرفت. سفالی بیافت برآن بریست و بزیر انداخت وکفت (یا اوّل الاوّلین) سفال برسر شخصی آمد کفت ایمردك اوّل الاولینت اینست آخر الآخر ینت چه خواهد بود .
(ح) یکی در باغ خود رفت دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید . کفت درین باغ چه کارداری کفت برراه میکذشتم. ناکاه باد مرادر باغ انداخت. کفت چرا پیاز برکندی . کفت باد مرا میبرد دست دربنهٔ پیاز میزدم از زمین برمیآمد. کفت مسلّم. که کردکرد و پشتواره بست. کفت والله من نیز درین فکر بودم که آمدی. (ح) قزوینی انکشتری درخانه کم کرد درکوچه میطلبیدکه خانه تاریکست. (ح) شخصی درخانه قزوینی خواست نمازکذارد پرسیدکه قبله چونست. کفت من هنوز دوسالست که درینخانه ام کجادانم که قبله چونست . (ح) اعرابی اقتدا بامامی کرد امام بعد از فاتحه آیهٔ (الاعراب اشدّ کفرا ونفاقا) برخواند عرب برنجید وسیلی محکم برکردن امام زد . امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیت (ومن الاعراب من آمن بالله والیوم الآخر) خواند . اعرابی کفت (اصلحك الصّفعة یاقرنان) .
(ح) شاعری در مسجد یکی رادیدکه پسری میکاید با او سفاهت کرد که در خانهٔ خدالواطه میکنی. مردك بهزار حیله بجست از سوراخ مسجد نکاه میکرد دیدکه شاعر خود پسری میکاید . باز آمد وکفت آن چه بود واین چیست . کفت نشنیدهٔ (یجوز للشّاعر مالا یجوز لغیره)
(ح) قزوینی باپسرکی قول کردکه یکدینار بدود هد و یك نیمهٔ کیر در کون اوکند چون بخفت مردك تمام در کونش انداخت کفت نه یك نیمه قول کرده بودیم . کفت من نیمهٔ آخر قول کرده بودم .
(ح) حاکم نیشاپور شمس الدّین طبیب را کفت من هضم طعام نمیتوانم کرد تدبیر چه باشد کفت هضم شده بخور .
(ح) زنی درمجلس وعظ بود چون بخانه آمد شوهررا کفت واعظ

فرمود هرکس که امشب باحلال خود جمع شود از بهراو خانهٔ در بهشت بسازند . چون شب بخفتند . زن کفت برخیز اکر هوس خانهٔ در بهشت داری . مرد زنك رایکبار بکائید . چون زمانی بکذشت زن کفت از بهر خود ساختی از بهر من نیز بساز مردك بساخت . بعد اززمانی زن کفت اکر مهمانی بخانهٔ مارسد چه کنیم مردك مهمانخانهٔ نیز بساخت . وقت روز مرد زنرا غافل کرد ودر کونش انداخت که هرکس راسه خانه در بهشت باشد باید یکخانه نیز در دوزخ باشد . (ح) مولانا عضدالدّین بخواستاری خاتونی فرستاد . خاتون کفت من میشنوم که اوفاسقست وغلامباره زن او نمیشوم . با مولانا بکفتند . کفت با خاتون بکوئید از فسق توبه توان کرد وغلا مبارکی بلطف خاتون وعنایت او باز بسته است .

(ح) یکی باپسری قول کرد که غرقی بدو آقچه ومیانپاچه بچهار . پسر بمیانپاچه راضی شد که هم سهلست وهم پربها. مردك در اثنای مالش ناکاه غرق کرد . پسر کفت هان چه کردی . کفت من مردی فقیرم دو آقچکی مراکفایت باشد. (ح) قزوینی روز تابستان زن رامیکائید. زنك هر زمان بادی جدا میکرد . کفت چه میکنی. کفت از بهر خایهٔ تو باد میزنم تا کرما نخورد . (ح) شخصی بابخاری کفت که مدّتهاست تاجماع نمیکنم . کفت ایجان دادر چون نمیکنی باری میده تاصنعت بیکبارکی فراموش نکنی . (ح) قزوینی را دندان درد میکرد پیش جرّاح رفت . کفت دو آقچه بده تا برکنم . کفت یك آقچه بیش نمیدهم . چون مضطرب شد ناچار دو آقچه بداد وسر پیش برد دندانی که درد نمیکرد بدو نمود . جرّاح آنرا برکند . قزوینی کفت سهو کردم آن دندان که درد میکرد بدو نمود . جرّاح برکند . قزوینی کفت میخواستی صرف من بری ودو آقچه بستانی . من از تو زیرکترم ترا ببازی خریدم وکفایت خود چنان کردم که یکدندانم بیك آقچه برآمد . (ح) مولانا شرف الدّین را در آخر عمر قولنجی

عارض شد . اطبّا خون کرفتن فرمودند مفید نیامد . شراب دادند فائده نداد . در نزع افتاد . یکی پرسید که حال چیست . کفت حال انکه بعد از هشتاد و پنجسال مست وکون دریده بحضرت رب خواهم رفت .

(ح) شخصی زنی بخواست. شب اوّل چون خلوت کردند مکرشوهر بحاجتی بیرون رفت . چون باز آمد عروس را دید که باسوزن کوش خود سوراخ میکند. خواست با اوجمع شود عروس بکر نبود . کفت خاتون این سوراخ که درخانه پدر بایست کرد اینجا میکنی وانچه اینجا میباید کرد درخانهٔ پدر کردهٔ .

(ح) بد شکلی بسیار خوار برسفرهٔ یزید حاضر شد . یزید ازو پرسید که عیالت چند تاست . کفت نه دختر دارم . کفت ایشان خوش صورت ترند یاتو کفت (والله یاامیر انا احسن منهن وهنّ آکل منّی) .

(ح) زن ترکانی درآب نشسته بود خرچنك کسش را محکم کرفت .فریاد برآورد . شوهرش شنیده بود که چون باد برخرچنك دمند انچه کرفته باشد رها کند . سربیش کرد و پف برکس اودمید . خرچنك لب اورا نیزدر منقار کرفت واوهمچنین باد مید مید . ناکاه بادی ازن جداشد . مردك را دماغ بسوخت کفت هی هی تو پف مکن پف توکندیده است .

(ح) شخص دعوی نبوّت کرد . پیش خلیفه اش بردند ازو پرسید که معجزه ات چیست . کفت معجزه ام اینکه هرچه دردل شما میکذرد مرا معلومست . چنانچه اکنون دردل همه میکذرد که من دروغ میکویم .

(ح) بازرکانی زنی خوشصورت زهره نام داشت . عزم سفری کرد. ازبهر او جامهٔ سفید بساخت وکاسهٔ نیل بخادم دادکه هرکاه ازین زن حرکتی ناشایست درو جود آید یك انکشت نیل برجامهٔ اوزن تاچون باز آیم اکر تو حاضر نباشی مراحال معلوم شود . پس ازمدّتی خواجه بخادم نبشت که . (بیت)

چیزی نکند زهره که ننکی باشد برجامهٔ اوزنیل رنکی باشد

خادم باز نبشت که . (بیت)

کر زآمدن خواجه درنکی باشد چون باز آید زهره پلنکی باشد

(ح) درولایت هرات دیهیست چرخ نام قاضی انجا بخانهٔ ندّا فی رفته بود وشراب خورده ودرمستی برمشتهٔ ندّاف ریسته شاعری کفته‌بود . (بیت)

ازعلم وعمل بری بود قاضی چرخ باخلق بداوری بود قاضی چرخ
برمشته اکرمی برید نیست عجب زآنروی که مشتری بود قاضی چرخ

(زنی مخنّثی راکفت که بسیارمده که درآندنیا بزحمت رسی . کفت توغم خود بخور که ترا جواب دوسوراخ باید داد ومرا یکی .
(ح قزوینی را درحالت نزع تیزی ازکون بجست . کفتند ازحاضران شرم نداری . کفت من ایشانرا بار دیکر کجا خواهم دید تا شرم دارم .
(ح) شیرازی خواست بازن خود جمع آید مکرزن موی زهار نکنده بود برنجید وکفت خاتون اینمعنی بامن که شوهر ومحرم سهلست اکر بیکانهٔ باشد نه که خجالت باید برد . (ح) بردردیهی خری رافحل میدادند . زنی صاحبجمال حاضر بود . خداوند خرماده کفت چونست که جهة اجرت خرازمن پنجدینار میخواهی واکرمن خواهم زنی رابکایم تاده دینار نستاند جماع بمن ندهد . زن کفت توچنین کیری بیار تامن پنجاه دینار بدهم .
(ح) وزیر غیاث‌الدّین درخلوت حمّامی مولانا امین‌الدّین رادید دستار انداخته وضو میساخت . کفت محکم آلتی داری کفت قبول کن . خواجه برنجید طاسی نقره داشت برسر اوزد . چون از حمّام بیرون آمد مولانا امین‌الدّین جامه میپوشید خواجه ازآنحرکت پشیمان شده بود کفت . مولانا معذور دارکه بد کردم واینطاس نقره را قبول کن . کفت توازان ماقبول نکردی مانیز ازان توقبول نمیکنیم . (ح) شخصی رازنبور برکیرزدسخت بزرك شد . درخانه رفت بازن خودکفت این کیر در بازار میفروشند . مقرّر کرده ام

که کیر خود بدهم وصد دینار دیکر برسر واین کیر بستانم . اکر نیکست تابخریم . زن راسخت خوش آمد جامهاو حلی هرچه داشت درهم فروخت وصد دینار بدادکه اینرا ازدست مده . شوهر برفت و باز آمدکه خریدم . یك دور روز بکار میداشتند ناکاه آماسش فرونشست وباقرار اصل آمد . شوهر پریشان ازدر درآمد وکفت ایزن خدا بلای سخت ازما بکردانید ان کیر ازان ترکی بود دزدیده بیرون آمد . مرابکرفتند وبدیوان بردند بهزار زحمت صد دینار ترك دادم وهمچنان کیر کهنهٔ خود بازستدم وازان شنقصه خلاص یافتم . زن کفت من خود روز اوّل میدانستم که آن دزدیده باشد وکرنه بدان ارزانی نفروختندی . (ح) لوری درمجلس وعظ حاضر شد . واعظ میکفت صراط ازموی باریکتر باشد واز شمشیر تیزتر وروز قیامت همه کس را برو باید کذشت . لوری برخاست کفت مولا انجا هیچ دارا بزینی یاچیزی باشدکه دست در انجا زنند وبکذرند . کفت نه کفت نیك بریش خود میخندی والله اکر مرغ باشد از انجا نتواند کذشت .

(ح) قاضیء راقولنج بکرفت طبیب فرمودکه اورا بشراب حقنه کنند شراب بسیار درو ریختند مردك مست شد اهل خانه‌را میزد وفریاد میکردند . ازپسرش پرسیدندکه پدرت چه میکند . کفت ازکونسو عربده میکند .

(ح) خطیبی را کفتند مسلمانی چیست کفت من مردی خطیبم مرابا مسلمانی چه کار . (ح) همدانی درخانهٔ خود میرفت جوانی دیدکه ازخانه او بیرون میآمد برنجید وکفت شرم نداری هرروزنجانهٔ مردم رفتن چه معنی دارد تاجانت برآید تونیز مانند ما زنی بخواه تاصدکس بتو محتاج شود .

(ح) قزوینی بجنك شیر میرفت نعره میزد وتیز میداد کفتند نعره چرا میزنی کفت تاشیر بترسد کفتند چرا تیز میزنی کفت من‌نیز میترسم .

(ح) پیرزنی را کفتند دهی دوستر داری یاکیری کفت مراتاب کفت وشنید باروستائیان نبود . (ح) ترکمانی بایکی دعوی داشت پستوئی پرکچ

کرد وپارهٔ روغن برسر کداخت وازبهر قاضی رشوت برد . قاضی بستد وطرف ترکان کرفت وقضیّه چنانك خاطر اومیخواست آخر کرد ومکتوبی مسجّل بترکمان داد . بعد از هفته قضیّه روغن معلوم کرد . ترکمانرا بخواست که در آن مکتوب سهوی هست بیار تا اصلاح کنم . ترکمان کفت درمکتوب من هیچ سهوی نیست اکر سهوی باشد در پستو باشد .

(ح) قزوینی باسپری بزرك بجنك ملاحده رفته بود از قلعه سنکی برسرش زدند برنجید که این مرد مکان کورند وسپری بدین بزرکی نمی بینند سنك برسرمن میزنند . (ح) جلال ورامینی درفضل خزان فاحشهٔ را خواست درنکاح آورد باسیّد رضی‌الدّین مشورت کرد او این دو بیت بکفت وبدو فرستاد . (بیت)

بدی ماه کر قحبهٔ زن کنی ... کەدارد کسی هچوکونت فراخ
زسر شاخ آنکاه بیرون کنی ... کەآرد شکوفه برون سر زشاخ

(ح) قزوینی تابستان از بغداد میآمد. کفتند انجا چه میکردی کفت عرق.

(ح) درویشی کیوه درپا نماز میکزارد . دزدی طمع درکیوهٔ اوبست کفت باکیوه نماز نباشد درویش دریافت کفت . اکر نماز نباشد کیوه باشد .

(ح) درخانهٔ جحی بدزدیدند او برفت ودرمسجدی برکند وبخانه میبرد شخصی بدورسید وپرسیدکه چرا درمسجد برکندی . کفت خداوند این در دزد مرا میداند دزد بمن سپارد ودر خود باز ستاند .

(ح) مولانا قطب‌الدّین درنزدتمغاق نشسته بود. تمغاق کعبی داشت با مولانا کفت بیندازیم هرکه شك کند دیّوثست . او بینداخت شك نکرد مولانا انداخت شك کرد . کفت تو بیشك دیّوثی ومن باشك .

(ح) مولانا عضدالدّین ترك پسری باجاره میکرفت بمبلغی معیّن پدرش راضی نمیشد . درآخر کفت راضی شدم . اما باید مولانا کاه کاهی بدو

عملی فرماید تا او را حاصل اضافت از مرسوم باشد . مولانا گفت درخانهٔ ما علم باشد عمل نباشد . (ح) قزوینی با کمان بی تیر بجنگ میرفت که تیر ازجانب دشمن آید بر دارم گفتند شاید نیاید . گفت آنوقت جنگ نباشد .

(ح) دزدی درشب خانه فقیری میجست. فقیر از خواب بیدار شد. گفت ایمردك آنچه تو درتار یکی میجوئی مادر روز روشن میجوئیم ونمی یابیم .

(ح) ظریفی مرغی بریان درسفرهٔ بخیلی دید که سه روز پی در پی بود ونمیخورد. گفت عمر این مرغ بعدازمرگ دراز تر از عمر اوست پیش ازمرگ .

(ح) طلحك میگفت خوابی دیده ام نیمه راست ونیمه دروغ . گفتند چگونه. گفت درخواب دیدم که گنجی بردوش میبرم . از گرانی آن برخود ریستم . چون بیدار شدم جامه خواب آلوده است و از گنج اثری نیست.

(ح) زن طلحك فرزندی زائید . سلطان محمود از او پرسید که چه زاده است . گفت از درویشان چه زاید پسری یا دختری گفت مگر از بزرگان چه زاید گفت ایخداوند چیزی زاید بیهنجار کوی خانه برانداز .

(ح) میان رئیسی وخطیب ده دشمنی بود رئیس بمرد . چون بخاکش سپردند خطیب را گفتند تلقین او بگوی . گفت از بهر این کار دیگری را بخواهید که اوسخن من بغرض میشنود .

(ح) مولانا قطب‌الدّین بردر مکتبی میگذشت . پسرکی کتابی در پیش داشت که در انجا نوشته بود (العنّین انك جماع نتواند کرد ... الا ذرکون) اومیخواند که العنّین انکه جماع نتواند کرد الّادرکون . مولانا گفت ای یاران به‌بینید چهل سالست تامن عنّین بودم ونمیدانستم .

(ح) مخنّثی در راه مست افتاده بود کسی بگائید وانگشتری زرّین‌داشت برد.. چون بیدار شد درکون خودتر دید گفت امشب بما عیشها کردهٔ . چون حال انگشتری معلوم کرد گفت بخشش نیز فرمودهٔ .

(ح) قزوینی را پسر درچاه افتاد . گفت جان پدر بجائی مرو تارسن

آرم وترا فراکشم . (ح) طلحك‌را پرسیدندکه دیّوثی چه باشدکفت اینمسئله‌را از قاضیان باید پرسید . (ح) عسسی شهری را بقزوینی دادند . نماز دیکر خواجهٔ را بکرفت که من عسسم وترابزندان بایدم بردن . کفت عسس بروز کسی‌را نکیرد . کفت شب تراکجا یابم . مردم درمیان آمدند واورا منع کردند . کفت سهلست اکر کاری داری حالی باتو بسازیم امّا ضمانی بده که تاشب پیش من آئی . (ح) حکیمی راپرسیدندکه چرا بادیه نشینان بطبیب محتاج نمیشوند . کفت کور خرانرا به بیطار احتیاج نباشد .

(ح) شخصی بمعبّری کفت که در خواب دیدم از پشکل شتر بورانی ساختمی تعبیر چه باشد کفت دودرم بده تا تعبیر کنم . کفت اکر من‌دودرم داشتمی خود ببادنجان دادمی و بورانی ساختمی تااز پشکل شتر نبایستمی ساخت .

(ح) زن بخارائی دختری بیاورد . مادرش میکفت دریغا اکر درمیان پایش چیزی بودی . دایه کفت توعمرش ازخدا بخواه . اکر بماند چندان چیز درمیان پایش بینی که ملول بشوی .

(ح) طلحك بازنی زنا کردن میخواست .. زن تن در نمیداد که امشب شب آدینه است ودرشب آدینه بزهٔ معصیت دو چندان نویسند . طلحك کفت باکی نیست کیریم که درشب شنبه دوبار زنا کرده ایم .

(ح) قزوینی میکفت که سنك صددرم من دزدیده اند . کفتند نیك بنکر شاید درترازو باشد کفت و با ترازو .

(ح) استر طلحك بدزد دیدند یکی میکفت کناه تست که از پاس آن اهال ورزیدی . دیکری کفت کناه مهتراست که در طویله باز کذاشته است . کفت پس درنیصورت دزد را کناهی نباشد . (ح) کران کوشی بقزوینی کفت شنیدم زن کردهٔ . کفت سبحان‌الله توکه چیزی نشنوی این خبر ازکجاشنیدی .

(ح) طالب عالمی برآشفته میکفت بنده مردی باشد کرم . طلحك بشنید وکفت هردو مقدّمه ممنوع است چیزی باشد سرد .

(ح) خراسانی را اسبی لاغر بود . گفتند چرا این اسبراجو نمیدهی گفت هرشب ده من جو میخورد. گفتند پس چراچنین لاغرست . گفت یکماهه جوش درنزد من بقرضست . (ح) سلطان محمود از طلحك پرسید که جنك درمیان مردمان چگونه واقع شود . گفت نه بینی ونخوری . گفت ای مردك چه که میخوری. گفت چنین باشد یکی کهی خورد وآن دیگری جوابی دهد جنك میان ایشان واقع شود . (ح) قزوینی نان میخورد وکوزمیداد گفتند چه میکنی . گفت نان وکوز میخورم .

(ح) شخصی مهمانی رادر زیرخانه خوابانید. نیمشب صدای خندهٔ وی را دربالاخانه شنید. پرسید که درانجا چه‌میکنی. گفت درخواب غلتیده ام گفت مردم از بالا بپائین غلتندتو از پائین ببالا غلتی. گفت من‌هم بهمین میخندم .

(ح) خیّاطی برای ترکی قبا میبرید . ترك چنان ملتفت بود که خیّاط نمیتواست پارچه از قماش بدزدد . ناکاه تیزی بداد . ترك را خنده بکرفت وبپشت افتاد . خیّاط کار خود بدید . ترك برخاست وکفت ای‌استاد درزی تیزی دیکرده . گفت جایز نباشدکه قباتنك میکردد .

(ح) کنیزکی بمتوکّل خلیفه آوردند تابخرد پرسید که ای‌کنیزك بکری یا کنیزك فی‌الفور گفت یا .... (ح) مجد همکر زنی زشت رو در سفر داشت . روزی در مجلسی نشسته بود غلامش دوان دوان بیامدکه ایخواجه خاتون بخانه فرددد آمد گفت کاش خانه بخاتون فرود آمدی .

(ح) زنی بمردی که جماع راطول میداد گفت زود ترفارغم کن که دلم تنك شد گفت اکرکست تنك میبود ازدیرباز فارغ بودی . (ح) سلطان محمود سر بزانوی طلحك نهاده بود گفت تودیّوثا نراچه باشی گفت بالش .

(ح) یکی ازامرای ترك در سرابستان خود رفت دزدی رادیدکه میکردد . درپی اومید دید وبخادم بانك میزدکه (چماق کیتور) دزد برسر دیوار جست . امیر پایش بکرفت دزد شلوار نداشت وانکور ترش بسیار خورده بود فی‌الحال

در ریست وریش امیر درکه کرفت . امیر دزدرا رها کردو بانك بخادم میزدکه هی (چماق قوی افتابه کیتور) . (ح) مخنّثی موی روی میکند اورا منع کردند . کفت چیزی راکه شما برکون خودر هانمیکنید چرامن بر روی خودرهاکنم. (ح) زن مولانا عضدالدّین پسری بیاورد سوراخ کون نداشت طبیبان وجرّاحان چاره نیافتند بعد ازسه روز بمرد . مولانا کفت سبحان الله پنجاه سال چندانك جستیم خلاف این پسریك کون درست نیافتیم. این نیزسه روز بیش نزیست . (ح) فقیهی جاحظ راکفت که اکر ریکی از ریکهای حرم کعبه بدرون کفش کسی افتد بخدا همی نالد تااورا بجای خود برکرداند. کفت بنالد تاکلو یش پاره شود کفت ریکرا کلو نباشد. کفت پس ازکجا نالد. (ح) خراسانی رامست باپسرکی بکرفتند . یرغوشان پیش ملك ضیاءالملك بردند . ملك از خراسانی پرسیدکه هی چراچنین کردی . کفت خانه خالی دیدم ترك پسری چون آفتاب خاوری مست افتاده وخفته درکونش انداختم . غلامچه راست بکواکر تومیبودی نمیکردی . (ح) سلطان محمود درزمستانی سخت بطلحك کفت که بااین جامه یك لادرین سرماچه میکنی‌که من با اینهمه جامه میلرزم . کفت ای‌پادشاه تونیز مانند من کن تانلرزی. کفت مکرتوچه کردهٔ . کفت هرچه جامه داشتم همه‌را دربر کرده ام .

(ح) مخنّثی ماری خفته دید کفت دریغ مردی وسنکی .

(ح) وقتی مزید رابکرفتند بتهمت انکه شراب خورده است . از دهن اوبوی شراب نیافتند . کفتند قی‌کنانید . کفت آنکاه طعام شبانه راکه ضمانت میکند . (ح) وقتی مزیدر اسك کزید . کفتند اکر میخواهی درد ساکن‌شود آنسك راترید بخوران. کفت انکاه هیچ سکی درجهان نماند مکرانکه بیاید ومرا بکزد . (ح) شاشی هردرسی‌که بخواندی یك هفته تکرار کردی تابیاد کرفتی . یك هفته ایندرس تکرار میکردکه (قال الشیخ جلد الکلب لایصلحه الدّباغة) بعد ازهفتهٔ‌که پیش معلّم رفت کفت آن‌درس

بخوان تاا کر بیاد کرفته باشی درس دیکرت بکویم . کفت (قال الکلب جلد الشیخ لایصلحه الدّباغة) . (ح) عربی بنـك خورده بود ودر مسجـدی خفته . صبح مؤذن بغلط کفت (النّوم خیر من الصّلوة) عرب کفت (والله صدقت یامؤّذن بالف مرّة) . (ح) شمس مظفّر روزی باشـا کردان خود میکفت که تحصیل درکودکی میباید کرد . هرچه درکودکی بیاد کیرند هرکز فراموش نشود . من این زمان پنجا ه سـال باشدکه سورهٔ فاتحه بیـاد کرفته ام باوجود انکه هرکز نخوانده ام هنوز بیاد دارم .

(ح) شخصی تیری بمرغی انداخت خطا کرد . رفیقش کفت احسنت . تیر انداز برآشفت که بمن ریشخند میکنی کفت نه میکویم احسنت امّا بمرغ .

(ح) کفش طلحك را ازمسجد دز دیده بودند وبدهلیز کلیسا انداخته . طلحك میکفت سبحان الله من خود مسلمانم وکفشم ترساست .

(ح) دو مغنّی برسر آهنکی نزاع میکردند هریك بدیکری میکفت تو بمن کوش ده . صـاحب خانه از نزاع ایشـان بستو ه آمد کفت ایخـواجکان هردوکوش بمن دهید . (ح) شخصی میکفت چشمم درد میکند وبآیات وادعیه مداوات میکنم . طلحك کفت اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای .

(ح) شخصی غـلامی باجاره میـکرفت بمزد سیری شـکم واصرا ر بدان داشت که غلام اندکی هم مسـامحه کند . غلام کفت ایخواجه روز دوشنبه وپنجشنبه راهم روزه میـدارم . (ح) شخصی خانهٔ بکرایه کرفتـه بود . چوبهای سقفش بسیار صدا میکرد . بخداوند خانه از بهر مرمّت آن سخن بکشاد . پاسخ دادکه چوبهای سقف ذکر خداوند میکنند . کفت نیکست . امّا میترسم این ذکر منجر بسجود شود . (ح) واعظی بر منبر میکفت . هرکاه بندهٔ مست میرد ومست دفن شود ومست سراز کور برآورد . خراسانی درپای منبر بود کفت بخدا آن شرا بیست که یك شیشهٔ آن بصـد دینار میـارزد . (ح) شیخ شرف الدّین درکزینی ومولانا عضـدالدّین

درخانهٔ بزرکی بودند چون سفره بیا وردند عوام بجوشیدند که تبرّك شیخ میخواهیم. یکی مولانا عضدالدّین رانمیشناخت کفت خواجه پارهٔ نیمخوردهٔ شیخ بمن ده. مولانا کفت نیمخوردهٔ شیخ ازدیکری بطلب که من تمام خوردهٔ شیخ دارم.
(ح) غلامی بدکان رفت باخواجه اش کفت خاتون میکوید که دو دینار به نخودده. کفت خاتون یکس خود میخندد. من که دوجو نخود نمیدهم دو دینار به نخود چون دهم. (ح) غلامبارهٔ در حمّام رفت. ترك پسری یکچشم در انجا بود. مردیکی چشم برهم نهاد یاپسر کفت مرا کفته اند که اکر کیری درکون توکنند چشمت بیناشود خدایرا برخیز مرابکای باشدکه خدای تعالی چشم من بینا کند. ترك باور کرد و برخاست مردك راکائید. او چشم باز کردو کفت الحمدلله که بیناشدم. پس پسرچون آنرا بدیدکفت من چشم تو بینا کردم تونیز چشم من بیناکن. غلامباره ترك را ازسر ارادت تمام درکار کشید. چون دراوانداخت کفت ای غرخواهر دور شوکه آن چشم دیکرم نیز بیرون خواهد افتاد. (ح) مولانا قطب‌الدین درحجرهٔ مدرسه یکی را میکائید ناکاه شخصی دست بدرحجره نهاد بازشد. مولانا کفت چه میخواهی کفت هیچ جائی میخواستم که دورکعت نماز بکذارم کفت اینجا جائی هست کوری نمی بینی که ما ازتنکی جادو دو برسرهم رفته ایم.
(ح) شبی پیش سلطان ابو سعید سماعی رفت. سلطان دست مولانا عضدالدّین بکرفت کفت رقص بکن مولانا رقص میکرد. شخصی با او کفت که تو رقص باصول نمیکنی زحمت مکش. مولانا کفت من رقص بیرلیغ می کنم نه باصول.
(ح) شخصی درباغ خود رفت صوفی وخرسی را در باغ دید. صوفی را میزد وخرس را هیچ نمیکفت صوفی کفت ای مسلمانان من آخر از خرس کمتر نیم که مرا میزنی وخرسرا نمیزنی کفت خرس مسکین میخورد وهم اینجا میرید تومیخوری ومیبری. (ح) خواجهٔ شیخی را بمهمان برد وبرسر نهالی نشاند. دیناری چند در زیر نهالی بود شیخ دست کرد وبدزدید.

خواجه زر طلب میکرد نیافت شیخ کفت از حاضران بهرکس که کمان میبری بکوتا ازو طلب داریم . خـواجه کفت ای شیخ من بحاضران کمان میبرم وبتویقین . (ح) قزوینی در حالت نزع افتـاد وصیّت کرد که در شهر کرباس پار های کهنهٔ پوسـیده بطلبند وکفن او سـازند . کفتند غرض ازین چیست. کفت تاچون منکر ونکیر بیایند پندارند که من مردهٔ کهنه ام زحمت من ندهنـد . (ح) سـلطان محمود روزی مطبخی را کفت کیر هرکو سفندی که امروز در مطبخ میکشی جمع کن وپخته درکاسـهٔ برسفره پیش طلحك بنه تاچه خواهد کفتن بنهاد اوخوش میخورد سلطان ازو پرسید که چه میخوری کفت آش حرمست مطبخیان بغلط پیش من آورده اند میخورم. (ح) از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هرکسی تعیین میکرد . چون بطلحك رسـید فرمودکه پالانی بیارید وبدو دهیـد . چنان کردند . چون مردم خلعت پوشـیدند طلحك آن پالان در دوش کرفت وبمجلس سـلطان آمد کفت ای بزرکان عنایت سلطان درحقّ من بنـده ازینجا معلوم کنید که شماهمه را خلعت از خزانه فرمود دادن وجامهٔ خاص ازتن خود برکند ودرمن پوشانید. (ح) خطیبی برسرمنبر بجای شمشیر چوب دستی بردست داشت پرسیدندکه چراشمشیر برنکرفتی کفت مرابا این جماعت چه حاجت بشمشیرست . اکر خطائی بکنند با این چوب دستی مغزشان برآرم .

(ح) شخصی ماست خورده بود قدری برریشش چکیده یکی ازاو پرسید که چه خوردهٔ کفت کبوتر بچه کفت راست میکوئی که زیلش بردر برج پیداست . (ح) حبحی در قحط سالی کرسـنه بدیهی رسـید شنید که رئیس دیه رنجورست انجا رفت کفت من مرد طبیبم اورا پیش رئیس بردند اتفّاقا در خانهٔ ایشان نان می پختند . کفت علاج آوانست که یکمن روغن ویکمن عسل بیارید بیاوردند درکاسه کرد ونانی چند کرم درانجا شکست لك یك لقمه برمیداشت وکرد سر بیمار میکر دانیـد وبردهان خود مینهاد

تاتمام بخورد . کفت امروز اینقدر معالجت تمام باشد تافردا چون از خانه بیرون آمد رئیس درحال بمرد اورا کفتند اینچه معالجه بود که کردی کفت هیچ مکو شب اکر من آن نمیخوردم پیش ازاو ازکر سنکی میمردم .

(ح) مادر جحی بمرد غسّاله چون از غسل فارغ شد کفت که مادرت زن بهشتی بود در آنزمان که اورا میشستم میخندید. کفت اوبکس تو وازآن خود میخندید آنجا یکاه که او بودچه جای خنده بود .

(ح) شخصیرا بعد از زحمت بسیار وصل معشوق دست داد کیرش برنمیخاست کفت . (بیت)

عمری چوحلقه بردر وصل توسرزدیم عشقت جواب دادکه کس درو ثاق نیست

معشوق کفت . (بیت)

کفتی که وصل مات چرا اتّفاق نیست ما متّفق شدیم ترا اتّفاق نیست

(ح) خواجهٔ برخواجه عزّالدّین قوهرودی سلام کرد و باستاد خواجه یکدونوبت کفت که بنشین نمی نشست . جلال ورامینی حاضر بود کفت . خواجه من کیر خراستاده دیده ام کون خراستاده ندیده ام .

(ح) ثعالبی کوید که اکر کسیرا بینی که از نزد خود بیرن میآید ومیکوید (وما عندالله خیر وابقی) بدانکه درجوار اودعوتی بوده واورا نخوانده‌اند. واکر کروهی بینی که از مجلس قضا بیرون میآیند ومیکویند (وما شهدنا الّا بما علمنّا) بدانکه شهادت ایشان قبول نیفتاده است . واکر کدخدائی بکوید که (مارغبنا الا فی الصّلاح) البتّه بدانکه عروسش بد شکلست .

(ح) حکیمی کفته که هشیار درمیان مستان مانند زنده درمیان مرد کانست ازنقولشان میخورد و بمقولشان میخندد .

(ح) حکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان باطبّا احتیاج ندارند کفت کور خرانرا به بیطار احتیاج نباشد . (ح) در بارهٔ کر انجانی کفته اند که کرانتراز پوستین درحزیرانست وشومتراز روز شنبه برکودکان .

(ح) هرون بهلول کفت دوسترین مردمان درنزد توکیست کفت آنکه شکممرا سیر سازد . کفت من سیر میسازم پس مرادوست خواهی داشت یانه گفت دوستی نسیه نمیشود . (لطیفه) از فضایل پشت کردنی اینکه حسن خلق میآورد خمار ازسربدر میکند پدرامانرا رام میسازد وترشرویان را منبسط میسازد ودیکران‌را میخنداند خواب ازچشم میرباید ورکهای کردن‌را استوار میسازد . (ح) زنی که سردوشوهر خورده بود شوهر سیمش درمرض موت بود بروکریه میکرد و میکفت ایخواجه بکجا میروی ومرابکه میسپاری کفت بدیوّث چارمین . (ح) زنی از طلحك پرسیدکه درو ازهٔ شیرینی فروشی کجاست کفت درمیان تنبان خاتون .

(ح) یکی ازخواتین خلفا ازحمّام بیرون آمد درآینه نکاه کرداز شکل خودش خوش آمد بردیوار نوشت که (مصراع) انا التّفاّحة الحمرا علیها الطلّ مرشوش . روز دیکر ابو نواس آن نوشته بدید درزیر آن نوشت (مصراع) بفرج عرضها شبر علیهاالعهن منفوش .

(ح) غلامباره ترك پسری مست خفته را دریافت بکار خیر مشغول شد ترك پسر بیدار شد مشتیچند برروی غلامباره زد چنانك مشتش خون آلود شد چون چراغ بیاوردند ترك برو حمله آورد ودست بشمشیر کرد غلامباره گفت (بیت) دست درخون عاشقان داری حاجت تیغ برکشیدن نیست .

(ح) بامشیّد شیرازی کوسفندی بریان کردمکر لاغربود کسی نمیخرید بخواست کندید . چاره آن دانست که بدرخانه غسّال رفت کفت میترسم که ناکاه اجل برسدوکس غم من‌نخورد بریانی دردکان دارم بستان وچون مرا فریضه برسد غسل‌ده. غسّال شاد شد وحالی بریان‌غنیمتی دانست بستد و با عیال بخوردند . بعداز هفتهٔ بامشیّد غسّالرا بکرفت‌که من‌بد مشق میروم بامن بیا کفت این‌چه معنی دارد کفت ترا ازبهر آن باجاره کرفته ام تامرا بدیکری احتیاج نیفتد . مسکین بعد از زحمت بسیار بهای بریان بداد واز

دست اوخلاص یافت . (ح) ابوبکر ربابی خر مغزی چنکی را بخانه برد زمستان سخت بود. شب بخفتند خر مغزی را ازسرما خواب نمیکرفت کفت خواجه ابوبکر چیزی برمن انداز . بوریا پارهٔ درخانه داشتند برو پوشانید . زمانی دیکر بکذشت کفت چیزی برمن انداز نردبانی درخانه بود آن نیز بربالای اونهاد . زمانی دیکر کفت چیزی برمن پوشان . مکر همسایکان درخانهٔ اورخت شسته بودند طشتی پرآب انجانهاده بود ابوبکر آن نیز بربالای نردبان نهاد . خرمغزی بجنبید پارهٔ آب از سرطشت بجست وبسوراخهای بوریا فرو رفت وبدو رسید بانك زدکه خواجه ابوبکر لطف کن لحاف بالائین ازمن بردارکه هزار دانه عرق کردم .

(ح) شخصی را درپانزدهم رمضان بکرفتندکه توروزه خوردهٔ وتعذیبش همی کردند . کفت از رمضان چند روز کذشته است کفتند پانزده روز کفت چند مانده است کفتند پانزده روز کفت پس من مسکین ازمیانه چه خورده باشم . (ح) واعظی برمنبر سخن میکفت شخصی از مجلسیان کریهٔ سخت میکرد . واعظ کفت ایمجلسیان صدق ازینمرد بیاموزیدکه اینهمه کریه بسوز میکند مرد برخواست کفت مولانا من نمیدانم که توچه میکوئی امّا من بزکی سرخ داشتم ریشش بریش تو میماند درین دوروز سقط شد هرکاه که توریش میجنبانی مرا ازان بزك یاد میآید وکریه برمن غالب میشود .

(ح) واعظی برمنبر میکفت که هرکه نام آدم وحوّا نوشته درخانه آویزد شیطان بدانخانه در نیاید . طلحك ازپای منبر برخاست وکفت مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا بنزد ایشان رفت وبفریفت چکونه میشود که درخانهٔ ما از اسم ایشان بپرهیزد . (ح) شیطانرا پرسیدندکه کدام طایفه رادوست داری کفت دلاّلانرا . کفتند چرا . کفت ازبهر انکه من بسخن دروغ از ایشان خرسند بودم ایشان سوکند دروغ نیز بدان افزودند .

(ح) یکی از طلحك پرسیدکه کلنکر اچکونه کباب کنند . کفت اوّل تو بکیر .
(ح) یکی اسبی از دوستی بعاریت خواست کفت اسب دارم اما سیاهست گفت مکراسب سیاه را سوار نشاید شد کفت چون نخواهم داد همینقدر بهانه بس است . (ح) جنازهٔ را برراهی میبردند درویشی باپسر برسرراه ایستاده بودند . پسر از پدر پرسید که بابا درینجا چیست . کفت آدمی . گفت کجاش میبرند . کفت بجائی که‌نه خوردنی باشد نه نوشیدنی نه نان نه‌آب نه هیزم نه آتش نه زرنه‌سیم نه بوریانه کلیم . کفت بابا مکر بخانهٔ ماش میبرند .
(ح) پدر جحی کنیزکی داشت که کاه بااوجمع شدی . شبی جحی بجامه خواب اورفت ودرکنارش کشید . کفت توکیستی . کفت منم پدرم .
(ح) دوکس بکنار آبی رسیدند یکی دیکری را کفت‌که مرا بردوش کیر . چون بکرفت کفت (سبحان الّذی سخّر لنا هذا) چون بمیان آب رسیدند حمّال کفت (منزلا مبارکا وانت خیرالمنزلین) واورا درمیان آب نهادکه جواب آن آیتست که بدان عذر من خواستی .

(ح) ابراهیم نام دیوانهٔ در بغداد بود روزی وزیر خلیفه اورا بدعوت برده بود ابراهیم خودرا درآنخانه انداخت خلاف از قرص جو بدست ابراهیم نیفتاد بخورد . زمانی بکذشت کفتند یاقوتی سه مثقالین کم شده است مردم را برهنه کردند نیافتند . ابراهیم وجمعی دیکررا درخانه کردند گفتند شمابحلاق فرو برده باشید . سه روز دریخانه میباید بود تاازشما جدا شود روز سیم خلیفه از زیر آنخانه میکذشت ابراهیم بانك زدکه ایخلیفه من‌در اینخانه قرص جوی خوردم سه روزست محبوسم کرده اند که یاقوتی سه‌مثقالین بری توکه آن همه نعمتهای الوان خوردی وبزیان بردی باتوچها کنند .
(ح) نحوی درکشتی بود ملّاح را کفت توعلم نحو خواندهٔ کفت نه کفت (ضیّعت نصف عمرك) روز دیکر تندبادی برآمد کشتی غرق خواست

شد ملّاح اورا گفت توعلم شنا آموختهٔ گفت نه گفت(لقدضیّعت تمام عمرك) .
(ح) شخصی امردی رابدرمی چند راضی ساخت در وقت کار امرد گیر اورا بزرك دید سر باززد . مردك گفت یا بگذار کار خودبه بینم یا اینکه معاویه‌را دشنام خواهم داد پسر گفت شکیب بزخم ایر آسانترست از شنیدن دشنام بخال المؤمنین پس تن در داد ودر اثنای آورد و برد میگفت (یاربّ هذا فی‌هواء ولیّك قلیل‌اللهّم انّی قدبذلت نفسی دون شتم معاویة فصبّرنی)
(ح) شخصی‌در دهلیز خانه خود کسی را دیدکه مأبونی را میگائید فریاد وفغان کردن گرفت ومکرر نمودن که در دهلیز خانه من‌کون دادن چه معنی دارد . مأبون از طول فریاد آن برنجید وگفت‌هی کمتر فریاد کن تونیز بیادر دهلیز خانه من‌آنقدر کون ده که جانت برآید .
(ح) پادشاهی راسه زن بود پارسی وتازی وقبطی . شبی درنزدزن پارسی خفته بود ازوی پرسیدکه چه هنگامست زن پارسی گفت هنگام سحرست . گفت ازکجا میگوئی . گفت از بهر انکه بوی گل وریحان برخاسته ومرغان بترنّم درآمده اند . شبی دیگر درنزدزن تازی بود ازوی همین سؤال کرد او درجواب گفت که هنگام سحرست ازبهر انکه مهرهای گردن بندم‌سینه‌ام را سرد میسازد . شبی دیگر درنزد قبطی بود ازوی همین پرسید . قبطی درجواب گفت که هنگام سحرست از بهر اینکه مرا ریستن گرفته است .
(ح) در سرای برکان خان ختائیان درمیان صورتها سه صورت ساخته اند . یکی نشسته وسر بجیب تفکّر میکند ودیگری یکدست برسر میزند وبدیگر دست ریش برمیکند ویکی رقص میکند . بربالای اوّلین نوشته اندکه اینکس فکر میکند کهزن بگیرم یانه . درد ویمین نوشته اندکه اینکس زن خواسته وپشیمان شده است . برسیومین نوشته‌که اینمرد زن طلاق داده است وفارغ شده ومکتوبی بدستش داده اند این بیت برانجا نوشته.
(بیت) طاق ترنیین وترنیین طاق   مژده‌ده اوراکه دهد زن طلاق

(ح) اعرابی را پیش خلیفه بردند اورا دید برتخت نشسته ودیکران درزیر ایستاده کفت (السّلام علیك یاالله) کفت من‌الله نیستم . کفت یاجبرائیل نیستم کفت من جبرائیل نیستم . کفت الله نیستی جبرائیل نیستی پس چرا برآن بالارفته تنها نشتهٔ تونیز درزیر آی ودرمیان مردمان بنشین .

(ح) مولانا قطب‌الدّین شیرازی ازمولانا مجدالدّین پرسید که زن کردهٔ کفت آری کفت آن بکه زدهٔ. کفت اکر بکه زدمی بخیربودمی وبسلامت .

(ح) شخصی ازمولانا عضدالدین پرسید که یخ سلطانیه سردترست یا یخ ابهر کفت سؤال تو ازهر دو سردترست .

(ح) قزوینی پیش طبیب رفت وکفت موی ریشم درد میکند . پرسیدکه چه خوردهٔ . کفت نان ویخ کفت برو بمیر که نه دردت بدرد آدمی میماند ونه خوراکت .

(ح) قزوینی درکنار نهری ریسمانی پرکره دردست داشت وبآب فرومیرفت وچون برمیآمد کرهی میکشود وبازبآب فرومیشد . کفتند چراچنین میکنی کفت درزمستان غسلهای جنابتم قضاشده درتابستان ادا میکنم .

(ح) خواجه شمس‌الدّین صاحبدیوان پهلوان عوض رابلورستان میفرستاد کفت چندسك تازی باخود بیار پهلوان برفت وسك‌را فراموش کرد . چون بازبتبریزآمدسك بیادش آمد بکفت تاسکی چند دربازار بکرفتند باخود پیش خواجه برد. خواجه کفت من سك تازی خواستم. کفت‌سك تازی چکونه باشد . کفت سك تازیرا کوش درازباشد ودم باریك وشکم لاغر . کفت من‌دم وکوش نمیدانم اکر پنج روز اینسکان درخانهٔ خواجه باشند ازکرسنکی شکم چنان لاغر کنند که ازحلقهٔ انکشتری بجهند .

(ح) صاحب دیوان پهلوان عوض را کفت یکیرا که‌عقلی داشته باشد بطلب که بجائی فرستادن میخواهم. کفت ایخواجه هرکه را عقل بود ازینخانه

بیرون رفت . (ح) عربی کورجلق میزد و میکفت (فدیتك یا سکینة) رندی برا و بکذشت سرچوبی رابکه آلود و بر بروتش مالید . عرب بوی آن دریافت ومقام جلق را برکردانید ومی کفت (فسوت یاسکینة) .

(ح) طلحك را کفتند چه میکوئی در حقّ زنی که دروقت جماع بشوهر خود میکوید امان مرا کشتی امان مردم . کفت بکذار شوهر بکشد وزن بمیرد بزه ودیت آن بکردن من . (ح) عراقی زینرا دوست میداشت باخر نرو غلامی بخانهٔ او رفت . زن رامادهٔ خر وکنیزی بود . خود زن را بکائید وغلام کنیزرا ونره خر ماده خررا وکفت . (مصراع)

خدا یا چشم بدرو ازچنین روز

(ح) زنی نزد قاضی رفت وکفت شوهرم مرادرجایکاه تنك نهاده است ومن ازان دلتنکم قاضی کفت سخت نیکوکرده است جایکاه زنان هرچند تنکتر بهتر .

(ح) شخصی امردی بخانه برد دو درهم بدستش نهاد وکفت بخواب تا برنهم . امرد کفت من شنیده ام که تو امردان میاوری تا بتو برنهند . کفت آری عمل بامن است ودعوی با ایشان تو نیز بخواب و بروانچه میخواهی بکوی .

(ح) غلامبارهٔ غلامیرا بخانه برد غلام تن بآرزوی اودرنداد ودر بیرون آمدن بکریبان اوچسبید که اجرت من بده وستیزه برخاست . در این اثنا کسی از انجا بکذشت ماجرا را بدوبیان نمودند واورا حکم کردن خواستند . او کفت پدرم از جدّم وجدّم ازمزنی وا واز شافعی روایت کرد که چون درخلوت دربسته شود و پرده فرو هشته مهر واجب کردد . پس ترا نیز بهای لواطه شمردن لازم آید . غلامباره دو درهم بغلام بداد و بحکم کفت والله جزتو قوّادی که بمذهب شافعی و باسند متّصل قیادت کند ندیده ام .

(ح) رنجوری را سرکهٔ هفت ساله فرمودند ازدوستی بخواست کفت من

دارم اما نمیدهم کفت چرا. کفت اکر من سرکه بکسی دادمی سال اوّل تمام شدی و بهفت سالکی نرسیدی .

(ح) از سرای هرون الرّشید کنیزی بیرون آمد برباد بیزنش نوشته بودکه (الحرّالی ایرن احوج من‌الایرالی حرّبن .)

(ح) معلّمی زنی بخواست که پسرش درمکتب او بود زن انکار کرد. معلّم طفلرا سخت بزدکه چرا بما درخود کفتی که ایر معلّم بزرکست. پسر شکایت بمادر برد مادر بسبب همان شکایت بزنا شوئی راضی شد .

(ح) سعد بها هرکز سعدالدّین مولتانی راندیده بودد روزی در راهی بدو رسید وکفت السّلام علیك ای‌سعد مولتانی کفت مرا از کجا بشناختی کفت (یعرف المجرمون بسیماهم . (ح) خواجه عزّالدّین قوهدی در سلطانیه برسرعمارت قلعه نشسته بود وآجری پیش نهاده در انجانکاه میکرد وخطیّ برآن میکشید . آینه داری بدست پسر خواجه نجم‌الدّین آینهٔ بداد او در انجا نکاه بسیار میکرد خواجه کفت چند درانجا نکاه کنی ومردکی زشت را در انجا بینی کفت مکر خواجه نشنیده است که (بیت)

آنچه درآینه جوان بیند پیر درخشت پخته آن بیند .

(ح) مولانا رکن الدین بعیادت او رفت پرسید که چه زحمت داری کفت کرما وصفرا برمزاجم مستولی شده‌است . کفت صفرا شاید امامن باورنکنم که هرکز کرما برمزاح توغالب تواند شدن . (ح) شخصی ازمعلّمی پرسید که قلیه بقاف کنند یابغین کفت نه بقاف کنند نه بغین بکوشت کنند .

(ح) شیخ شرف‌الدّین درکزینی ازمریدان خود صوفیٔ وامردی خوشصورت را بمهمّی پیش وزیر غیاث‌الدّین‌فرستاد مولانا عضدالدّین درپیش وزیر حاضر بود کسی از مولانا پرسید که این دوکس شیخ راچه باشند کفت من اینان را نمیشناسم اماچنانك مینماید یکی شیخ کنك است ودیکری کنك شیخ .

(ح) شخصی پیرزنی‌را درزمستان میگائید ناگاه ازانجا بیرون کشید زن گفت چه میکنی گفت می بینم تا خوداندرون کس تو فراختر وسردترست یا بیرون .
(ح) درآن تاریخ که ابوعلی‌سینا ازعلاءالدوّله ازهمدان بگریخت ومتوّجه بغداد شد . چون ببغداد رسید برکنار شط مردکی هنگامه گرفته بود وادویه میفروخت ودعوی طبیبی میکرد . اوزمانی انجا بتفرّج استاد . زنی قارورهٔ بیماری باوآورداو درانجانگاه کرد گفت این بیمار جهودست . بازنگاه کرد گفت تو خدمتکار این بیماری گفت آری بازنگاه کرد گفت خانهٔ این بیمار ازطرف مشرقست گفت آری . گفت دیروز ماست خورده است گفت آری . مردم از علم اوتعجّب نمودند . وابوعلی حیرت آورد چندان توقّف کرد که اوازکار فارغ شد پیش رفت گفت اینها از کجا معلوم کردی گفت ازانجا که ترانیز شناختم که تو ابو علیٔ . گفت این مشکلتر چون الحاح کرد گفت آنزن چون آن قاروره بمن نمود غبار برآستینش دیدم دانستم که جهودست وجامهاش کهنه بود دانستم که خدمتکار کسی باشد . وچون جهود خدمت مسلمان نکنند دانستم که خادمه این کس باشد . وپارهٔ ماست برجامهٔ اوچکیده دیدم دانستم که درآنخانه ماست خورده اند وقدری ببیمار داده باشند . وخانهای جهودان ازطرف مشرقست دانستم که خانهٔ اونیز انجا باشد . گفت اینها مسلّم مراچون شناختی . گفت امروز خبر رسید که ابوعلی ازعلاءالدوّله گریخته است دانستم که اینجا آید ودانستم که خلاف از توکسی راذهن بدین بازی نرسد که من کردم . (ح) طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند وپیش شحنه بردند شحنه گفت هی شراب ازبهرچه خوردی گفت ازبهر انك ممتلی بودم . (ح) مولانا شمس‌الدّین بایکی ازمشایخ خراسان کدورتی داشت شیخ ناگاه بمرد نجّاری صندوق گوری سخت بتکلّف ازبهر اوتراشید مردم تحسین نجّار میکردند مولانا گفت سخت خواب تراشیده است اماسهو عظیم کرده است که دود آهنگش نگذاشته است .

(ح) مولانا مجدالدّین عسس نماز پیشین مست درمدرسه رفت و بی اختیار درمیا ن مدرسه بنشست و بوضو مشغول شد مدرّس بدو رسید کفت شرم نمیداری که مدرسه درکه کرفتی مولانا سر برداشت وکفت . (بیت)

هرآ ن نقشی که برصحرا نهادیم توزیبا بین که مازیبا نهادیم

(ح) خواجه بهاءالدین صاحبدیوان دست بکون مجد همکر برد او تیزی رها کرد کفت چه میکنی کفت خواجه . (بیت)

نه نیکو بود دست آورده پیش تهی باز کردانی از پیش خویش

(ح) زنی در مجلس وعظ بپهلوی معشوق خود افتاد واعظ صفت پر جبرئیل میکرد زن در میانهٔ کار کوشه چادر برزانوی معشوق افکند ودست بکیر او برد . چون خاسته دید بخود نعره بزد واعظ را خوش آمد کفت ایعاشقهٔ صادقه پر جبریل برجانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد . کفت من پرجبریل نمیدانم که بدلم رسید یابجان ناکاه بوق اسرافیل بدستم رسیدکه این آه بی اختیار از من بدر آمد .

(ح) روستائی ماده کاوی داشت وماده خری با کره . خر بمرد شیرکاو بکره خر میدادند وایشان را شیر دیکر نبود . روستائی ملول شد کفت خدایا تواین خرکره را مرکی بده تاعیالان من شیرکا و بخورند روز دیکر در پایکاه رفت کاو رادید مرده. مردکرا دود از سر بدر رفت کفت خدایا من خررا کفتم توکاو از خربازنمی شناسی . (ح) قلندری نبض بطبیب داد پرسید که مراچه رنجست کفت ترارنج کرسنکیست واورا بهریسه مهمان کرد قلندر چون سیر شد کفت در لنکر ماده یار دیکر همین رنج دارند .

(ح) درویشی بدر دیهی رسید جمعی کدخدایانرا دید انجا نشسته کفت مراچیزی بدهید وکرنه بخدابا این‌ده همان کنم که باآن‌دیه دیکرکردم. ایشان بترسیدند . کفتند مباداکه ساحری یاولیی باشد که از اوخرابی بدیه مارسد

انچه خواست بدادند . بعد از ان پرسیدند که باآن دیه چه کردی کفت انجا سؤالی کردم چیزی ندادند باینجا آمدم اکر شمانیز چیزی نمیدادید این دیه نیز رهامیکردم و بدیهی دیکر میرفتم . (ح) خواجه علی الدّین محمدغلامی داشت ترك وخوب صورت ارتز نام . روزی درمجلس شراب مولانا شرف الدّین را کفت مولانا توخرکائی . کفت من ارکاو یایم کایم ارخریایم کایم ارتز یایم کایم .

نامه از انشاء شیخ شهاب الدّین قلندر

سلطان وقت تیز عالم بیسراك وجود بخیهٔ روی بساط کوز خراسان بابوحسن قلندر دام تجریده ازراه کرم مردان سلام وصفا پیش از عشاق مفرد خود عبدل یزدی قبول کند . نظرها نکران اوست. هرصباح مزید جمعیّت اورا درپای علم سلطان خراسان تکبیر میرود . فقیره را سلام بکوید . بیچارکی عرضه . دارداخی درویشان دیوانهٔ رومی بدر یوزه خاطرها وزیارت مردان مسافرآن سر زمین شد . مراد دیوانکان آنسست که تبرّکی از اسرار خاص آن لنکر بخشش جزردان روانه کردانند . دیکر دوش دو قلندر از لنکر غایب کشتند امروز چون قلندران باستره کاری وصفای صورت مشغول شدند معلوم شدکه مهر زخم هردوشکسته بود. درحال چون قلندران آنحال مشاهده کردند بسنّت قلندری انکشت کاری قلندرانه رفت وسینه بطاق فرمودند وبپای ماچان فرستاده شد وبعد از تجرید از لنکر سفر خواهند کرد . باقی شکستهٔ آن حلقه برمزید از وقت بایزید شیءلله مردان صباح الخیر والسّلامة .

جواب از انشاء مولانا جلال الدّین بن حسام الهروی

تحفه وتبرّکی که شوریده وقت عشاق مردان مفرد جهان نربخیهٔ روزکاراخی داود ترمدی دام تفریده باخاك نشینان آن پای علم درقلم آورده بود ازدست

ابدال رومی رسید خیر مقدم گفته آمد . ای والله مسافران آن سرزمین خواندند و بر یادآن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند . تبرّکی که از اسرار خاص این مزار در یوزه رفته قلیل وکثیر حصّهٔ کچکول او بر دست ابدال رومی روانه شد شیءلله مردان فقیره سلامتست دیك پالان میکنند لنکرآب میزند. سفره وقف روندکان کرده است . جهت آن صفردیك عرقچین وسینه پوش روانه شد باقی طریل متأهّل برزّله بند شرف شیرازی برخادم بابو دست رانده بی کفت این سرحلقه ازین آستانه سجود پس دیواری کرده از انبانچهای تکیه نشینان سلاح پارها برده بآن سرزمین آمد . اکر درآن کوشانه سردر کند ماجرا کردهسنك ملامت درکردنش نهند وزنك وطوق قطب عالم بابا حیدر زاده ازوی باز کیرند . صفای مردان دیك پالان سفره کردن جمعیّت برمزید بحقّ بایزید والسلام ؟ (محتاج تصحیح است)

مخفی نماندکه نسخهٔ لطایف عبید اکرچه متعدّد بنظر رسید امّا هیچ یك مکمّل بنود وهیچ یك ترتیبی درست نداشت . ازچهار نسخهٔ مختلف این نسخه فراهم آمد و همانا از اکثر نسخهها که یافت میشود مکمّلتر باشد . وانکهی ازنظر استاد ادیب که نامش از بیان مستغنی است کذشته است وبرارباب دانش پوشیده نیست که غرض کلّی ازانتشار این نسخه اینست که تألیف نظامالدّین عبیدزاکانی بعینه و بی تغییر وتبدیل درعبارات آن منتشر شود وفارسی دانان بدانندکه فارسی راچکونه باید نوشت ومطلب راچکونه باید ادا کرد وکرنهاکثر اینحکایات که دیده میشود ازحکایاتمشهور ومتداولست پس اینمثل مشهور را چنین میکوئیم که (لاتنظرالی من قال وماقیل انظرالی مایقول وکیف یقول) . ختمالله عاقبتنا بالحسنی .

تعریفات ملا دو پیازه که بجهة مناسبت با تعریفات عبیدی افزوده شد

(الخدا) خوان یغما (الرسول) خیر خواه دشمنان (الفرشة) چغل مخفی .
(الپادشاه) کاهل زبان (الوزیر) لعنتی (البخشی) بهمه تلخ .
(المنصبدار) مبغوض همه کس (النواب) مجموعهٔ تغافل (السردار) ریسمان جاروب .
(الشقّه‌دار) بعد عزل مردك (الکوتوال) نمونهٔ ملك الموت (القاضی) میخ در کل .
(المفتی) بی دین (المتولی) خاص نویس دفتر مرك (الوکیل) مجتهد دروغ .
(القاضی زاده) حاشیهٔ باب الاحتلام (المخدوم زاده) جد فروش (المفلس) فی امان الله .
(البیوقوف) کروری متدین (الطالب علم) کرسنهٔ ازلی (الملامکتبی) ماکیان چوژه‌دار .
(التحویلدار) تتوی نقاره (التیرندو) نوکر بیماهیانه .
(الماهیانه دار) خواهان کوتاهی عمر (النامعقول) نوکر تعظیم طلب .
(الخانه خراب) انکه زن خوش طبع در خانه دارد (المحتسب) آلت قاضی که بفرمان اوست .
(الزیارة) بهانه گاه فسق (المجاور) مکس بحیا (المسجد) کوزگاه مسافران .
(الدّانشمند) خرجین مسائل (المیرعدل) ترازوی بی پله (البدمعامله) آشنای قاضی .
(الامیرزاده) کونی بهوس (البازاری) مصنف دشنام (المرعیب) کم روزگار .
(التواضع) علامت بخل (السپاهی) سرگردان (المردانه) مرك خواه .
(الکدخدا) طوق دوشاخه درگلو (الحمامی) زن فربه (الغلام) زن نازا .
(الامرد) راهنمای شهوت (الامام) کلنك پیشرو (المقتدی) کون پرست .
(النفل) دستوری فرض (الکوشه نشین) مفتخوار (الصوفی) قاطع الطریق .
(البهادر) مرك طلب (البرقع) دبدبهٔ کس (الپاچهٔ سفید) کاهش جان .
(الشهید) خانه خراب روضه برپا (الواقعه نویس) کربه منتظر سوراخ موش .
(المردك) باهمه هم مشرب (الطبیب) پیك اجل (البیمار) تخته مشق حکیمان .
(القورچی) پشم خایه (الفلاکت) نتیجهٔ کدخدائی (العلیه اللعنة) حاجی .

(العلیه اللّعنة والعذاب) انکه دوبارحج کرده(الانشاءالله) روز مره‌درو غگو یان .
(البی حیثیت) سفارشنامه (الاستغفار) وظیفهٔ نابکاران (المؤذن) دشمن خواب .
(البی حیا) انکه کون بسیار داده باشد(البخیل) باکدا وعده (العجایب)قلندر نمازکذار .
(الملا زاده) کتاب ارزان فروش (الاولاد) تسلی دل وآزار جان .
(الدرد سر) سلام دائم (البیزه) تعارف بسیار (السید) قباحت نافهم .
(المتفکر) تنها (الخواص) بندتنبان بدست (الخوشحال) داه کوچه کرد .
(الشاعر) دزد سخن (الکوکناری) زنده مرده (النامراد) امید وار فردا .
(القیامة) آتش کرم بیکفچه (المسخره) وسیله درغل (الخوشطبع) بیمذهب .
(الخرکوش) لشکر معزول (الجوکی نویس) کله بان مردم (الناخلف) سید سنی .
(الکار بیکاران) کادن بیرزن (الحیران) کنك بیخریدار (المعلم) فاسق محترم .
(الظالم) کرده وناکرده برابر (الخلخال) پاسبان کس (الکون) کلخن کس .
(المیرزا) تنکه کلان ومنصب خورد(البیریش) زن روباز (الهمشیری) عیبدان موروثی .
(القانونکوی) چغل موروثی (الخاندزاد) بدزبان (المرد مالدار) زن بی نکاح .
(البیکم) فساد کار درپرده (الرشوت) درون دستار قاضی (التوشکچی) کاوکازر .
(البنکی) واصل سرکردان (الشیطان) زن مجردان (الدنیا دار) خرلکدزن .
(البیاض) کواه طبیعت (المرد مردان) کنك کا (الخوشدامن) جاسوس جماع .
(آلاینه) ریشخندی رو برو (الکرامة) (انکه بندد ونکشاید) (البرادر) دشمن خانکی .
(المجزه) انکه شطرنج بیند ونکوید (انانجیب) پدرکوی (الرسوم) کرفتاری اولاد .
(الناقابل) مناقشه میراث بابرادران (حقوق الوالدین) سرانجام ماتم .
(المردود) مهمان بعدارسه روز (المسیان) قفاخوار همه‌کس (الافغان) جاهل .
(المرتد) برادر درخانهٔ خواهر (الملول) پدر درخانه دختر (الروسیاه)قرضدار .
(القهر خدا) نا پسندی مردم (الکمیاب) خادم اراده فهم (الایمان) نقدکیسه .
(المضطر) قرضدار (الاربابزاده) (کرو کذار) (الاکابر) بنکیخواران مخفی .
(الجلّاد) سائل ازتنکدست (اللولی) واجب التعظیم (الناقابل) حسد ؟

(الجهل المرکب) دوصوفی دریکجا (الهیچ) جواب کازبد (الزمستان) آب بینی .

(التابستان) خایهٔ دراز (الفاتحه) آلت کدائی (الکبوتر باز) امرد فریب .

(البلوج) کوزشتر (الکتابت) راهنمای فلاکت (المهمان غیب) دشمن نوکران .

(البسم الله) یعنی اکر سیری مخور (السلام علیك) یعنی برخیزید وتواضع کنید .

(المقبول) بازماندن طعام بنوکران (الالتقاء الساکنین) دوطالب علم دریکجا.

(الزحمة) قرض همسایه (المنقطع) امید عطا (الخرخشه) کاو آبستن قاضی .

(الخراب) کج فهم درضرب یضرب مشغول(الرمضان) بامید بهشت در دوزخ غرقیدن .

(الغلام باوفا) رازدار بی بی (الی بی‌کا) غلام پارسی (النداف) داه کا .

(الریش) دست آویز متفکران (السك جهنمی) پیادهٔ قاضی (الغصه) زبون بین .

(الپستان قحبه) اسب بارکیر؟(الجغتا) عالمکیر بیغیرت (القزلباش) خداوندکش .

(المادر بخطا) ازوطن کریزان (البوسه) وکیل وطی وچاشنی جماع .

(التّوبة) پشتیبان کمرهان (السعید) انکه روی مفتی ندیده (الحافظ) قوال خدا .

(الفبای الاء ربّکما تکذّبان) ترجیع بند الهی (السوکند) نانخورش دروغ کویان.

(السبحان ربّك ربّ العزّة) تخلص حضرت الهی(الحکومة) بیزاری ازآشنایان قدیم.

(التّنها) کوزندهٔ بفراغت (الغمکین) کون دولتمندان (الکوز) حاکم پالیز فروش .

(البی همّت) انکه باندك دادن شرم دارد و بسیار دادن توفیق نیابد .

(العروض) اندازهٔ طبع سقیم (الپا کدامن) زنی که یکدوست بیش ندارد .

(المخبّط) انکه خود بیت خواندوخود سر جنباند (الدور والتسلسل) جماع)بازته خریشی.

(الپسر خـوانده) بیضهٔ بادی ؟ (الاتهٔ حیض) نسل شوهر پیشینه .

(الفلاکت) نتیجهٔ علم . (الخباثت)چیزی که ازعسل شیرینتر باشد(الزردار) بی اشتها .

(المردخوب) انکه کارت بدونیفتاده . (الربا) محصل قرض (الخایه) بیخ ریش .

(السوداکر) انکه خود درسفر سرکردان باشد وزنش درخانه درکار .

(الواجب الپرهیز) انکه درسخن دندان نماید (الساده) بیشرم .(دختر ز)

(الکس) مقراض جدائی برادران (التعظیم) دفع ماندکی (المتوکل) چشم بردر .

65

(الراستکو) دشمن همه کس (الملا) همیشه جنب (المغلم) بسیار کونداده .

(المنکرونکیر) خدمتی طلب (الخبط) پیری وکان جوانی . (الحاتم) کون مفت ده .

(الدّاغ دار) پدر بنام پسر مشهور (العزرائیل) قاضی بابرادران ؟ (الزهد) پرده لوندی .

(المحبّت) ابتدای خبط (العشق نهایت خبط (العاشق) دیو بی افسون .

(الشّوم) انکه تا خدمتکار همه ازاو راضی نباشند (المحرکین) خادم موروثی .

(الیاوه کو) خوشطبع صریح (الکذب) درهرکفتکو بالله (الدین) تقاید متقدمین (الباقی) رضای الهی

ملحقات

(المرده‌شو) انکه کیربکاه نخاسته‌را بشوید (انفشار قبر) آغوش پیرزن .

(القسم) شاهد دروغ (الابرام) حلال مشکلات (المضحك) مفلس باداعیه .

(ازسك کمتر) صوفی کج خلق (صائم الدهر) کس پیرزن (قائم اللیل) کیرعزب .

(خوان یغما) پسر رابعاشقان‌سپردن (المعصوم) انکه بدست‌سرتراش بدکرفتار کردد .

(الزّبانی) دلاك ریشدار (الجحیم عرق او) انسموم نفس او .

(العذاب) بوی بغل او (الزقوم) اجرت او (السل والدق) همنشین بد .

(الخیّاط) انکه‌جامه باندازه اندوزد (الناموزون) شعرعربی (الکوسه) خایهٔ نوره کشیده .

(حقّ همخوابکی) کائیدن زن درنزع (طوق اللعنة) داماد همیشه درخانه (الرشید) بیحیا .

(الملّا) ملك الموت اطفال (العافیة) کس بیوی وجوان عزب (الروح روان) سواری نیك .

(قابض الارواح) دوست سخن نافهم (الکودن) انکه شعر خواند و نویسد و مضمون و معنی نداند

(الحکّه) مرض اکابر (المأیوس) پیرزن ازکار افتاده (النمك) انچه کس رامنظور نباشد .

(النّعوذ بالله) مدرسه نشین (السیر) انچه نخورد (الخیر) انچه نبیند .

(الشّپش) نقد او (الاحتلام) جماع او . (البهیمیت) انکه معشوق بهم نماید .

(المحتضر) جوانی که خطش بدمد (الهیزه) کلمات او (البارد) عشوه او .

(جارالجنب) بوق حمام (المؤنث السماعی) مردی که کوش بسخن زن دهد .
(التماشاخانه) مجلس مستان (بیت اللطف) (مجلس درس علما) (الفراغة) مرك زن .
(المرد) ثانی اثنین زن (الکبر دولتمدی) الملامت بچیرزی (الآروغ) کوز وارونه .
(التّاجر) مضار بد کار علما (النسیه) انچه واپس ندهند (الزنا) جماع حلال .
(الخناق) مهمان دائمی (الصاحب منصب) دزد باشمشیر (الخام طمع) انکه ازافیونی یاری خواهد .(النزول بلا) آمدشدنا سازکاران (المنافق) مقبول طباع .

از کتب افرنجیّه نقل شده

(الشّاهنشین) بهلهٔ عاشقان (الخواب) عیش بینوایان (الخلخال) انکشتری پا .
(الحیوان) آینده بیهنکام (اندعای خیر) احسان ارزان (التندرستی) دلیل عفت .
(الدّوست) انکه ماکان نیك برو داریم (الساق) کردن بندقیتی (الزیرجامه) محرم خاص .
(العاشق) اسم فاعل (المعشوق) اسم مفعول (العشق) مصدر مشارکت بین اثنین .
(الوارث) متسلی (الامید) کشکول فقرا (البدر) عنوانی که احتمال غصب هم دارد .
(البختیاری) ارجوفهٔ که در دهانهاست وکسش باورندارد (الشبنم) اشك چشم شب .
(الکد خدائی) تدارك شاخ زنی وشاخداری (الزبان) دور انداز پرمنزل .
(القابلة) دربان کس (القابلیة) خطای عفو ناپذیر (الچشم) دروازهٔ دل .
(اللکلك) وداعنامهٔ زمستان (المجلد) خیاط کتاب (النادر) زن معقول کو .
(الحاق) شحنهٔ عقل (الغرابة) خیر خواهی وثنا کوئی دیکران .



خصوصی است نه عمومی وفروختنی

وَ

صد نسخه چاپ شـده است و بس